کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۴۲۸
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۲۵۸۰

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۶۱۴۲۸
شماره نفیس ۲۵۸۰
بازدید شد ۱۳۸۱
بازرسی شد ۱۲-۳۷
۳۱۲۹
۲۵۸۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات سعدی

مؤلف:

موضوع:

شماره ثبت کتاب: ۶۱۴۲۸

شماره نسخه: ۲۵۸۰

بازدید شد ۱۳۸۱

بازدید شد ۲۶ - ۳۷

۳۱۲۹

۲۵۸۰

مجلس شورای ملی

ست خلایق اغاز و جلدی عاشق موجب قربت بسکر اندرش
مزبرنفت هرنفس و فرد بیرو هر حیات و چیزی بر آید موضح دولت
پس در نظر هر نفت بجود در هر نفس شکری واجب ست از دوات
زبان که برآید شکرش بر آید اعمو ال آدشکر او قلیل
عبادش شکر قطعه بنده بان به هر تقصیر کو شکر عمر بر کار خدا آرد
در بنده از دعای تو بیش کس نماند هر یکا آرد مارا رحمت
مجلس هر جا رسیده و خوان نعمت پهن پیش همه را رسیده بصفه
ناپرس یکجا لاکنما کاشر مزرد و خلیفه در سر خوان آل سلجوقی
شکر نامه قطعه اگر بر خوان اغنیا غیث کبود رسم طعمه خورداری
ور سایلان گاهی محرومه تو در بارگاه نظر داری فرمایش الصلا
فرمایه از دش بر مردی بستر اند و آید آبر بهاری را گشاید بانات بار

از موج بحر انزلا و بشر و فیض کشان نه نگاه یکا از بسکان کو کبا پرین
او در کار حمت ثابت با بیه اجابت بر کار حق جد و عا بر دار و انفاق تعالی
در رو سر نظر بخشد بارش بخواند و پرش اعواض عایده بارش تضرع و زاری
بگوانه انجو تعالی فرمایه یا عاصی در بیشتر بیشتر عهد بر پس لی عمر نفت
دعو تشر را اجابت کنی و حاجتشر را برآورده و ابیه بر عاد زاری
نبر دهن بشم دارد پشت کرم بان لطف خداوند کار کنیه کو رات و
از شمار عاشقان جمیه جلش تقصیر عبادت معترف و عجز عبادت حق
عبادتست دو اصفهان جمیه جلش تجریر منسوب و عوفاک حق معترف
گر کسی وصف او ترسیده پدیدار و پنهان چیست پدیدار عاشقان شناسد
معشوقه بر بنایه کشتگان او آزاد بکار زندان جبلان سر بچب مملکت
فرد بجه در بحر مکاشفه مستغرق شده از اسمات باز آله یکا از اصحاب
هر چی بیان طرف دارد ان بستان هر بوی مارا چه تحفه کرامت فرمود
نجا هر دانشتم و هر چیز هر خت کل رسم مهر بر کم و هدیه صبا بلا بم
چیز بر سیدم بر بر کل چنان مست کو دهم از دست رفت پت
رقم حرکا بچیز از بر کند و بر پشت کنم از بر ش امر بر ع سحر عشق زده

هشت باب اتفاق افتاد تا ملالت نیفزاید والله اعلم بالصواب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق
درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم
در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم
در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت ۞ در آن مدت که ما را وقت خوش بود ۞ ز هجرت ششصد و
پنجاه و شش بود ۞ مراد ما نصیحت بود گفتیم ۞ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم
بکشتن بیگناهی اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت
ملک را دشنام دادن و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان
بشوید هر چه در دل دارد بگوید قطعه وقت ضرورت چو نماند گریز ۞
دست بگیرد سر شمشیر تیز ۞ ملک گفت چه میگوید یکی از وزرای
نیک محضر گفت ای خداوند روی زمین میگوید که الکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که
ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن

نوشیروان بعدل ۞ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ۞ خیری کن
ای فلان و غنیمت شمار عمر ۞ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت
ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا
و خوبروی باری ملک بچشم حقارت در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت
و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند
نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر قطعه آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه ۞ اسب تازی اگر ضعیف بود ۞ همچنان از طویله
خر به ۞ پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان
برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد ۞ عیب و هنرش نهفته باشد ۞
هر بیشه گمان مبر که خالیست ۞ شاید که پلنگ خفته باشد ۞ شنیدم که در آن
مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی بهم
آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر
بود گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ۞ آن منم کاندر
میان خاک و خون بینی سری ۞ آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ۞ روز
میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ۞ این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی

زوال دولت و جاه کز پسندد بروزش بر چشم چشمه آفتاب را
چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر از آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بدراز
رعیت درازکرده بود و جور و اذیت افاغنه تا حدی رسیده که خلق از بیم
ازکلبه بدر رفتند و از کرت جورش راه غربت گرفتند چندین
کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و دشمنان زور آورده دند

قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد کو در ایام سلامت بکند یاوری
بنده حلقه بگوش ار ننوازی بنوازد لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

یاری در مجلس ملوک شاهنامه میخوانده در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون در هیچ دلک دهشم برداشت پس بگوید برادر مقرر شد گفته چنانکه
شنیدی مختصر متعصب برادر کوتاه دست کرده تقویت کرده پادشاه بر ایران دیر
گفت ایدک چشم کوتاه دست خلق موجب پادشاهی است پس تو خلق را چرا
پریشان میدارکی پسر پادشاهی مزاری **پند** هان بپرهیز کز بیدادگران
پروری در سلطان بیشکر گنه بروری پادشاهی مرد طرح ظلم افکنده
بای دیوار ملک خویش بکنده ملک پاینده نیز ناصح مونق طبع

حکایت یکی از ملوک عجم بشکار بود در حالت پیری امید از زندگانی
قطع کرده بود که سواری از دور در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوند کشادیم دشمنان اسیر شده و سپاه در عیت
آنجا جمع مطیع شدند ملک فکر سر در آورد و گفت اینهمه ولایت
دشمنان مسلمان نیز داشتند **قطعه** در این امید بسر شد
شد در دیغ عمر غیر ندانم که آنچه در دلست آیندم فرا آید امید بسته تر آید
و اجل فاید زانکه امید بست در عمر نرسته باز آید کس حیات بلوک

فایده دیدم در بعضی از تواریخ که پادشاهی را دشمن قوی

گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر است ترا و جمله
مسلمانان را ت ای زبردست زیردست آزار کرم تا کی بود ازین
بازار بسنجه کار را نیت جهاندار گفت به رحکم سلطان حکایت
یکی از ملوک پارسا را طلب کرد و گفت از عبادت تو کسی
نه هست ترا گفت ترا خواب نیرزد تا در دل خلق را نیازاری
قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این گه خفته خواب بد
آنکه خواب بهتر از بیداری است اینچنین بر زنده گانی گه به
حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی بغیرت بر زنی که دوست
میداشت میخندید ت اما کیهان بخشم ازین بگریست گفت ازین
بر اندیشه دارم که سر غم نیست درویش پسر را خفته بگذاشت و گفت قطعه
ای گنبد بقای تو در عالم نیست گیرم دو گفت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره هزار دینار بدو زر از دو زن پروان داشت و گفت
دانم نگیرد گفت از بهر آنم که ملک را رحمت آمد خلقی بر او
مژده که درویش فرستاد درویش مر آنرا بازدک روزی بخورد بدرویش داد
گر بدهد ت قرار و خفت از آن کان نهد آن ت رهبر دل عاشق ازین

که چشمه بود نه بگذارد که چشمه بود حکایت یکی از ملوک پیش
در رعایت حشمت بسیار کوشیدی و لشکر بیشتر داشتی لاجرم چشم دشمن
صعب ازو نیارستی پرداخت ت چو دارد مر گنج را رنج بیش
در رنج آید آرش دست بدان تا نیچ یکی از ان در عذر گفت بدو بنده
بدو ماست گفت و گفتم در رعیت نیابد پاس سفله و حق ناشناس نیابد
تغیر حال از محرومی قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیانه در نوردد و گفت
اگر بر مهد و داری شاید در و انواع تجمل باجوشهر و مذبذین بکرد
و سلطان در پاسبانی نگذارد بیگانه باد و جانوری شوخ گردد ت
زر چه محل سپهر ما تا سر نهند در کرش زنده هر سر نهند در عالم
حکایت یکی از زر در آبای تخت ملک معزول شد بگلخنی در دیوان
در آمد و برکت صحبت ایشان در او اثر کرد و حقیقت خاطرش دست داد
ملک را دید دل بر او خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت هنوز دلم
به رشغول ت لاکن گنج عافیت نشستند فردا گ و دهان
مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند از دست و زبان حرف
گیران رستند مگر گفت هر آنچه خردمندان گفت اند و چنین کار آسان

وقت پگاه اشتر براه داد از اتش گرد و گوسپند باد شام هم دران حضیره

شکایت قطعه همچنان در فکر ان یتیم و رفت پس با زبان

دریای نیست زیر پایت گر بداند حال مور همچو حال تست بر پای خیل

حکایت یکی از بندگان پادشاه عمر دراز یافت که کس ان در عقبش

برفتند و باز آوردند و نزد پادشاه عرضه داشت اشاره بکشتن کرد

گفت بندگان چنین خطا نکنند خواستم سر عمر دراز بدین نهاد دهند

بیت هر چه رود بر سرم چشم تو پسند بر سر راست نیزه چه دعوی کند

حکم خداوند راست لابد چون انکه پرورده نعمت اینجا زانم و نخواهم

در دیار خلق بگوش هم آنم بشهر تا دیدن شهر عمر بکشن گفت تا دیدن شهر

چگونه نکنم گفت بفرمای تا سر این بندگان را ببینم پس انگه بفرمای

تا قصاص ان هم بکنند پادشاه بخندید و گفت راست گفت و روی

بوزیر کرد و گفت چگونه مصلحت می بینی گفت ایدک بصدقه کور بهتر است

دست اجنبی از دراز آستان کوتاه تر است و زیر دستان از زبردستان فریاد

حکمت عبرت قطعه چو کار بر تو فرو بسته اژدها بینی تو بر گذر ز دهانش

چو برنیاید اختر بروی دشمن هنر کن کاندر آسمان نشتر

حکایت

این خبر فرو نمی گذاشتند در سالت انجا نه نوشته بود

حسن ظن بزرگان پیش از فضیلت بنده است تشریف قبول ارزانی

فرمود بنده بر لاف کمان را جابت نیست بگمان گنجه پرورده این خانه ام

باندک مایه تغیر خاطر باد ولی نعمت قدیم همچنانکه خواجه

پیت آزاد و بندگی بهم کرم عنوان نه ارزند بعبد ستمگر

حکایت شنیدم که پیرمرد را پسند آمد خلعت داد بخشید و عذر خواست

دشمنان گفتند ترا چه جرم کردم گفت بخواه و نه جرم این بنده است

دو خروار خرما بر شتر ما نمی پسندید بلکه تقریر باری عز اسمه چنین

بنده را اگر هر بیدلی پرسد او آنرا بر سر تو بلغت بر این بنده دارد

چنانکه حکمت گفته اند پیت گر گزندت رسد ز خلق مرنج نگه نه راحت رسد

ز خلق نه رنج ز ایزدان خلاف دشمنی دوست دل هر دو در تصرف

اوست گر چه تیر از کمان همی گذرد از کمان دار پسند انگه خورد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان را همی گفت که

مرسوم فلان خرد کنید که مدتست مرا خدمت نمی کند و مرا بدو حاجت

فرمان ده پیر متصدیان دفتر گفتا ران مهمتر لیکن مشغول و دور افتاده است

دخت انجیر او نه برسم حیف کردی که هره دینارم ازین بقعه روان کردی
آنچنم انجا رفته ام بیست دینارم میدهند در جای دیگر دوم قبول نمیکنم
هیچ نخریدید دخت زنهار ستانا تا نه پنجاه دینار زهر نشوند قطعه
پیشه هر کس بقدر همت اوست چنانکه باشد از نیشه تو نیرو دست
حکایت ناخوش آواز بر بالای بلند قران خوانده سر صاحبدلی بر او
بگذشت دخت ترا شاهره چند است دخت هیچ دخت پس چرا بی حرمت
فحیر میخت از بهر منه اینجا نم دخت از بهر خدا مخوان ب کز تو
قران بدین نمط خوانند بهر روزی رسانند خدا این عاقلان نا شنوا
آواز ب پیاده راد اگر سالها بگذاشتند ب ب پنج در عشق و جوانی
حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چیزی بنده دهد چندان حال
دارد که هر یک بدین اجمال چند چگونه است در پاسخ میاندیشد حیران
چنانکه بایاز در پیاله خمر ندارد دخت هر چه در دل فرو آید در زبان نیارد
نیاید چنانکه گفته اند ب کسی بیهوده کار اگر نگاهی دخت نقش صورت
لیف نه بنیاد انا ب اگر بچشم ملوت نظر کنی در دیو فرشته است بچشم
بچشم کرد یا حکایت کوشنده خوشه را بیند بو نا در بحر بیهوده می سیل

آنچنان بگذرد مسلم هم بین نمط گذرد داری اسیر نیز دنیای در بحر
بیاید دخت قطعه دوستان کز بهشت تکنند دخت صلاح دیده برادران
اوست بخت جوان بزرگ دخت ستاز آکنده دخت جان خت
شرط مروت نباشد اندیشیدن دخت از بهر جانان کردن ب

تو که در بند خویشتن باشی	عقبا زود در دوغ زن باشی
گر نباشد بدایت ره بردن	شرط باشد ارادت طلب دخت
گر دست رسد ز پیشش گیرم	ور نرسد بر آستانش میرم

طبیبان متعلقان در نظرشان در کار دلبر دخت بشتابند
نفیضش گرفته و پسند دادند هیچ گفته نداشت و فایده نخفته بیشتر گریان
داوتیش نخورده قبول نکرد ب در دا که طبیب بهتر میفزاید
دین نقد حریص شکری بیخبر ان نشنیده ای در شاهد بیخبر
بادل از دست رفته می نخفت تا تو را قدر خویشتن بشناخت
پیش حشمت چه قدر و منزلت دخت ملک سلطنت در صحبت نظر اهل بصیرت دانند
جوانا هر روز بر سر این میدان مرادت میرسد بخشش طبع درویش نوازان
دستخطهای تازه و لطیف و نکتهای غریب از نوی مهار میشود در کوتاه دراز

حکایت

حکایت

حضرت حق جل و علا در ریش نشسته و در ریش است و در ایرت خوش
وهشت بیکو بیشه و کرا طبع بیشه و صین در ریشان انچه کم تواند کران
کیفه و تواکر دینا و آن او در بر بیا غاشته شود و نکرد ندیشه کیفت کنند
بیخبر بغلا و کدا فخر بر تخواهر کس نخوان اندیشه و طعام دوزد و من
بتوکل علی الله هو حسبه و ار انچه نخشی و تواکران مشتغلند بنا هر ت
ما هر آری طایفه چنین در نخشی مستند قاصر تحت و کاه و نعمه و ناز
بر کشند و بهند و نخورند و اکر بشب بایان جبال یا طوفان جهان و ار
با عقوبت خویش از نخت در پیش نرسند و از نصرای تعالا عذب و عقاب نشنند
و کویند ب کر از نیتر کیری شه هلاک و مرات اطعا ار ظفر ان بیرک
حیوان چو حلیم و پیش پروردکار و کویند چه نخم کر چه عالم عرو دند
قوم بریان معرفت و بیان کردم و طایفه دیکر در خوان نعم نعلله و صلاتی کم
در داده و میان نخوت بسته دار بود تر تواضع کشاده طالب نام و معرفت کام
و صاحب دنیا و آخرت بچشم بیکان بحضرت پناه عالم عادل بیر مظفر
منصور حامی ملة الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک جهان مظفر الدولة
والدین ابو نصر سعد بن ابکا ادام الله دولته ب پسر کار هر ز

قان الفایده الیک عایده فیر بخش و دست منه ص نفع ان بتو باز کرد
پ درخت کرم هر کا بیخ کو نکر شت از فلک شاخ و بالای او
کر میوه داری کز در بخوری ب بنشت منه از ره بر پای او ب شکر آن
نعمت ایزد را موفق شمری بیفزاید ب نا انعام بطف خود نه معطل کرداند ب حسن
هر کس ایزد بهره بخشد و سر بیفزاید کر دنه یکا انچه از اندوخت در نکذرد
دیکر انچه علم آموخت دیکر دیکا نکذارد ب علم چند کانچه بیش
خوانی ب چشم عقل و تربیت نادانی ب نه محقق بود نه دانشمند ب چار پایی بر او
کتابی چند ب آن نه مغز را بره علم و هنر ب بر او نه بیز نه با دفتر ب عالم
نا پرهیز کار کور مشعله دار است ب بیفایده هر که علم در دست ب چرا
نخوانیه و ز پیشه نخت ب علم لدنی بهتر دین پرور دست ب نه از بهر دنیا خورد
ب هر که پرهیز نه بود علم فروخت ب خرمنی کو دد بیک بر بسوخت
علم از بهر دین پرور دست دین از پرهیز کاران کمال بیابد ب شاهان
بنصیحت کوشند ان محتاج ترند ب خردمندان بقربت پادشاهان ب

پنجم اکر پشنوی ای پادشاه	در بعد عالم بماند نام نیک
تو نخجو دمند مغز ما عنت	کر چه عمر کار خسر و مند نیست

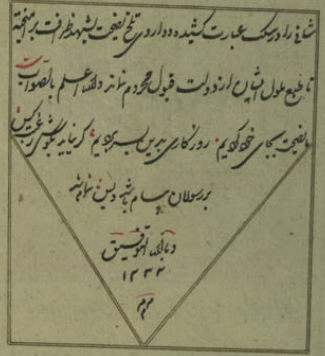

شاه زاده ملک عبارت کشیده و در اوراق تاریخ نصیحت پیشه ظرافت بر منهیه
تا طبع علول ایشان ارزنده دولت قبول محروم نماند والله اعلم بالصواب
نصیحت بیکاری نخواهد کوتاه روزگار بر بیکاری بگذرانیم گر مایه بگذرانیم
بر سلطان پیام پیشه دیس نماند
و بالله التوفیق
۱۲۳۲
مهم

۸۴۶۸

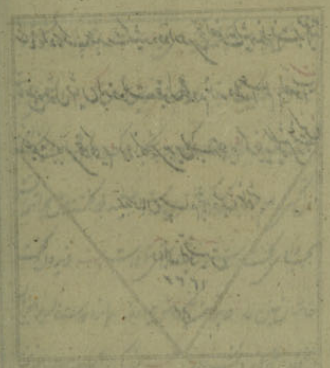

بنام خداوند جان آفرین
سخن گفتن اندر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هرگز درش سر نتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر بارگاش ان کیوان فراز
بر کاه او بر زمین نیاز

نه گردون گشا نگاهبه بفور
نه عزرا ورا آب ماند نه حور

وگر خشم گیرد بگیرد ز دست
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

گر گوش نیکی قطره در بحر علم
نخست پسند آید پوشد بکرم

اگر برگ شکر کند سروری
شود شاه گردن فراز دوی بری

وگر بخشش بر هنر پسند آورد
چو نیکان گذارش بر اندیشه برد

اگر بنده چابک نماید بکار
عزیزش نماند خداوند بکار

کریم کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

مرا در رسد گر بپاید مخ
مرا بخشش قدیم است و دائم بشخ

بگاه رسالت بر تخت و بخت
بگاه رسالت بر تخت و بخت

کلاه سعادت بگاه برش
کلیم شقاوت بگاه برش

کران تا کران مشورت جان اوست
درین است توقیع فرمان اوست

گلستان کند آتش بر خلیل
گر دهد برش بوی زآب نیل

پسر پیچه پسند عهد سر بسر
هم او پیچه پیشه پیالای مخ

تهمتن بر اگر بر گشد تیغ حکم
بماند گردن چان مهم و بیم

وگر در دهد یک مصاف سرکرم
غزاریک کوه بد بفضیبر برم

بزرگان نهاده بزرگی بر سر
بزرگان نهاده بزرگی بر سر

فرومانده گان را بر حمت رسی
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال بنده عنش بصیر
ز اقوال گفته لطفش خبیر

بقدرت کنهدار بالا و شیب
خداوند دیهیم و روز و جیب

نیستغفر از طاعتش بی نیاز
نه برحرف او جای عذر و جواز

حکیم کز کار بیکو پسند
بگیتی قضا در رحم نفکند

جهانت بکام و فلک یار یار — جهان آفرینت نگهدار یار

بلندت اختر عالم افروخته — وز آب اختر بخشت سوخته

غم از زلف کوشش دو زگار ت بیار — وز آلایش زشت بیوند عار

گر بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز کلک پرانندگان کار باد

تنت یار باد آنچه چیزی دهد — هر آنچه بیش دل چو تو پرورد

روانت تبایاد حق شاد باد — دل و دین و گیتی بکام آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — ز کردار هر چه کویم فلان است باد

بهشت برین از کلک کار جوید — ز توفیق حضرت بهره بر دمید

ترفت از جهان سعد زنگی بدر — ز چشم تو خلقی تمام بر دوار کرد

عجب نیست ابنوع از ان اصل پاک — ز جایش بر اید ز بیخش هلاک

خدایا بران رتبت نام دار — نهفتی ز باران رحمت بیار

گرد از سعد زنگی مشل ، نه یاد — خدایا در سعد بوبکر باد

ستایش لقب محمد بن سعد

لقب کرده شه نیک بخت — خداوند تاج و خداوند تخت

باب اول در عدل و انصاف و سیر جهانداری

بشنو که موسی حق در جبل — چه خدمت کزو خواست زان مستحل

خدایا تو این شاه درویش دار — ز اندیشش خلق را فضل اوست

بسر پنجه خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار

بر و بند دارش ار رخت امید — سر و بن سبز و بیخش بر رحمت بنید

برا بر تکلف مرو سعد یار — اگر صدق داری بیارد بیار

تو مثمر شناسی درخت ار مرو — تو حق کس و خسرو حق شناس شنو

چه حاجت ز نرگس زبان آوری — نهد زیر پای قزل ارسلان

کجا پای عزت بر افلاک سود — بگیرد سر اخلاص بر خاک سود

بطاعت بنه چهره بر آستان — ز نیت سرا پای ریستان

اگر بنده سر بر این در نهد — کلاه خداوندی بر سر نهد

چو طاعت کمر بر میان شاه بست — چو درویش مفلس بیارد بدوش

چو بر رود کار تو کاهل تنی — توانای درویش پرور توئی

نه کشور کشایم نه فتح آرزم — بگیرند کردان این کرهم

چه خیر خزانه ز دولت کرد ارم — مگر دولت لطف شه یار من

مؤسسه فرهنگی آکادمی

در نعت حضرت پیغمبر

شنیدم که وقتی محمد ﷺ داد کی
قضا را شتر ماده‌ای خرد بسکرد
زنان پای چیز قضا
بگفت ایخدا ترسا ایزد پرست
ندانی که ایزد ترا ایمن کند

تقیه نصیحت

ز شرع اگر آب خورد در خطاست — وگر خمر بقنوی پیری رواست
وگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا ندانی نگردانش پاک
اگر دانا لذت بارش کسان — پریشان بینی ز حرص ایشان
گذشته بلا تو نشسته زیار — چه ماران زن و طفل بیچاره یار
قفا زور مندست و لشکر گران — و لیکن در تسلیم دشمن مران
گه در حصاری گریزد بلند — ز لشکر بگنبد ز گرزه
نگوئی در احوال زندانیان — و هم نگذرد بی پسندیده زیان
چو بازارگان در دو یارت برد — بیاش خیانت بود بد بجد
گران پس و پیری بگیرد زیار — بهم بازگوید خویش و تبار
و لیکن در تسلیم غربت بجهد — متاعی گزو ماند و طالم برد
پسندیده‌تر از ان نکوک پاچیر — وز آه دل دردمندش حذر
بسالی بسنگی بچاه سال — و گر نیم رشتش کنند بیل

در نعت حضرت پیغمبر ﷺ

شنیدم که وقتی محمد ﷺ داد کی
قضا را شتر ماده‌ای خرد بسکرد
زنان پای چیز قضا
بگفت ایخدا ترسا ایزد پرست
ندانی که ایزد ترا ایمن کند

حکایت

شنیدم که وقتی محمد ﷺ در راه مکه بر سر چشمه‌ای فرود آمد
در این چشمه چندین بار بسر دوم زدند — بر آشفتند و چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — بسکنند بازوی بند از بنجه بلور
چو بر دشمنی بابشت دست رس — مرنجانش کو را بهین بنجه بس
عدو زنده گر کشته پیدا شت — بر آرد ز کشته و خویش در کوهاست
برفتند و هر یک بجائی بخفت — بسانه بخجر بنام بسکه درخت
چو اول بر این کاروان گذشتیم — هر باران بر فتند و ما در رسیم

حکایت ملک روم

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر پیر مردی ز اهل علوم

که یارب ترا ملک دنیا دهند
جز این قلعه دشتم بما نمانده

بسر چون کلاه خسروی نهم
پس از من بسر تاج بخشند و مهر

بخندید بر خویشتن پیر دهر
که سودت چه دارد چو بیرون جهم

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
ز اندوه جان و دلم خون شده

بر این غصه بگذشت عمر عزیز
بدین عقل و دانش چه باید گریست

اگر همچو من سیر غم خویش خورد
ز اندیشه تا بامداد بس است

اگر هم بشمشیر تیز است اگر
چو رفتن جهان چاره نیست

مشقت نیرزد جهان داشتن
گر فتن بشمشیر و بگذاشتن

کسی جاودان نام نیک ابد
بگیتی نرا جاودانه بد

بنین چند روزه اقامت مناز
بچندین تشر تن بر افتن مباز

گر امروز و فردا نه روز تو است
پس اندوه بر بخندی شبانگاه چیست

وزان کس که چیزی بما نماند روان
دلت پر ز اندیشه و جانش بدرد

وزان نوزکان پیر شیدا بجه
یکی مرد زبان سنگدار بجه

که هرگز تو از مرد در یاد نیست
بسر جنگ پیکار برتا فتی

جهان سوخت زو در جهت خیره کش
ز خویش و دی جهانی بر آتش

کز هر سر برفتند ازان کنج غار
بر و نه نام بیش زبان دیار

کز هر سر بماند به گیتی دگر
پس دیر نیاز کز فتد پیش

بیزدان چنان کرد باید نیاز
نه چیزی ست مردم ز خنده باز

بپیرانه سر شیخ آهسته گام
خدا ترس دردی کشی کاهده

ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت
ز قوت زیاد و کمش رو مسوز

مرا با تو دانایا سر و کار نیست
ترا دشمنی هم ز نهر چیست

گر قهر و سالار لشکر نیم
بقوت زور و دشمن کمر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش بر هم چو با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
بر نخت و گفت ای ملک کامگار

وجودت پریشانی خلق اوست
ز ارم پریشانی خلق دوست

تو تا نگذری هم ز دستم دشمن
نه پندارت مرد ستم دشمن

چرا دوست دارم چنان خلق نیست
چو دانم که دارد خدا دشمنست

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

تتمیمه بر دیباچه نسخه

حکایت

پدر هر چه را سهمگین گو مباش — طبیعت چو جوان نادر دیباش

ز هر نیک پیران ترا قسمت نهاد — ز هر یک پسر زان بضمیر مباد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

بدین راز چون کامران بگذرد — کجان افزین جانشین برخورد

اجل یکسه پیش طناب است — وفاتش فزونی و بیت عمل

مقرر شد این مکتب پرهنر — که چهرد و مرجان کنج دبیر

بحکم نظر در به افتاد جوی — گرفتند هر یک یکی را بپیر

یکی عدل نام نیکو بجو — یکی ظلم نام کژ او آورد

یکی عاطفت بیت بوشیر کو — دوم داد و دینار دوشیر کو

خزینه نهر کو دبیر کو جیش — چنان کز فلان این بخسپد بعیش

شبا کو فنان داد و شکر کو داشت — ز اژدر بهر داد شیر سیاست

برابر همه بنده شاهی چو عدل — چو شیر از در عهد نو بگسلد

خریو خرد مند فرخ نهاد — ز شاخ امید ش برومند باد

بهایت منشو کوک نامجوی — پسندیده و پاکجو و فرخنده خوی

ملازم بداری خاص و عام — ثناگستر حق بادادان دشام

چه گفتند دیوان بر این بر گذرد — تو بر خور و بسپار کز بر نخورد

نهانش خطا بود و تیر بصیرت — ز در عدل بود انچه در ظلم ثبت

ازین رسم به مایه زان کم مباش — بر از آباد دار انجام باش

بخاب

یکی پرسش نغز هر بر پرید — خداوند بستان نظر کرد دید

بگفتار کزین مرد نیکند — نه بهتر ز بفتر نجویند

نیفتد بخانت اگر بشنوی — ضعیفان نخیلند بکشف قوی

چو خواهی خرد را شوی مهتری — مکن چشم خویشتن کهتری

خرد را بجشن بجه خنوری — کجا را پشت یزدان جوی

چو چشم بگذرد و بر تو این سطفت — بگیتی بجز آن کجا دانست

مکن هیچ از نا توانان بدار — که نگذشت بر شوی شهریار

مشو تشنه در چشمه زادگان — پیشگان ز روشن فلاکان

بزرگان بروشن دل پاک جست — بفرزانگی تاج بر مه و بخت

نه خانه بر استان کج مرو — اگر راست خواهی بهر سو مشو

مکو جایه از سطفت پیش نیست — ز بهتر نتاز مکن در خویش نیست

گذرانده ملک و مال دنیا و تقبا ندارد

جهان را سپه ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر بارگی رفت سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
هم آخر شتابد سری بر فراز — تخت کنه باد آشر و داد و داد
کسی زین میان کس نبرد راست بلد — در بند آشیر خلق بلد
بکار آمد آنها در برد داشتند — نه کز آورینه و بگذاشتند

کتابت

نشینم در مصر میر اجل — سپه تخت برد و نگارش اجل
جدایش برد از رخ دلفروز — چو خورزرده شد پسر نامه بزود
گریزند فرزانگان نیست توت — در طب نه بندار در سر موت
همه تخت و ملک چه زیر و زوال — بخیر ملک قران ده با زیر زال
چو تنگ یک شده در عمر من شب — نشینم در تکیت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل بین بود چیزی نبود
جهان کو کوم نخزدم بر بشر — برقم چو بچارگان لاد رشش
بسنده مرا رای بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن کو کرد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت پادشاه غوربار دستها

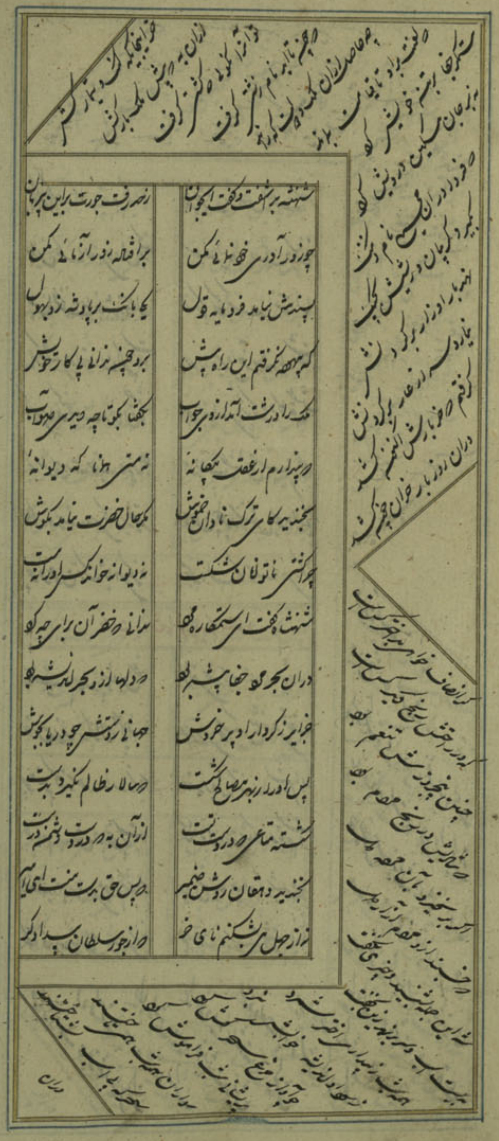

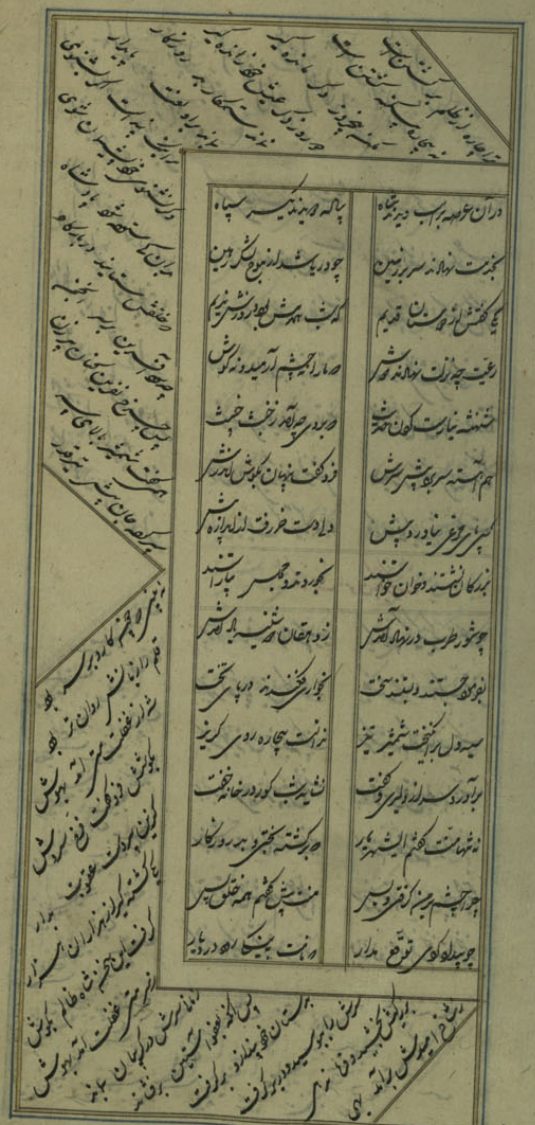

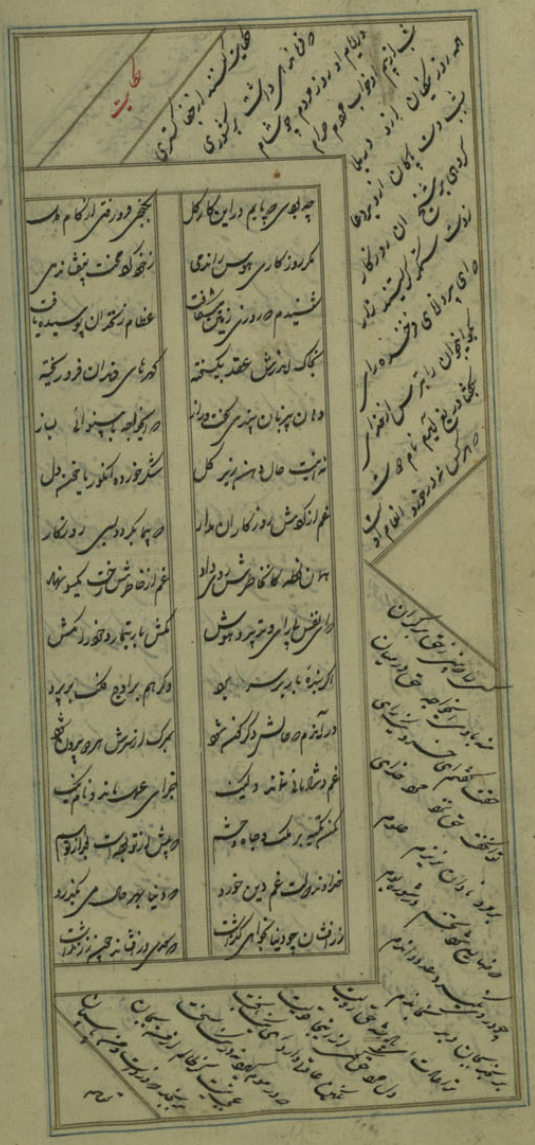

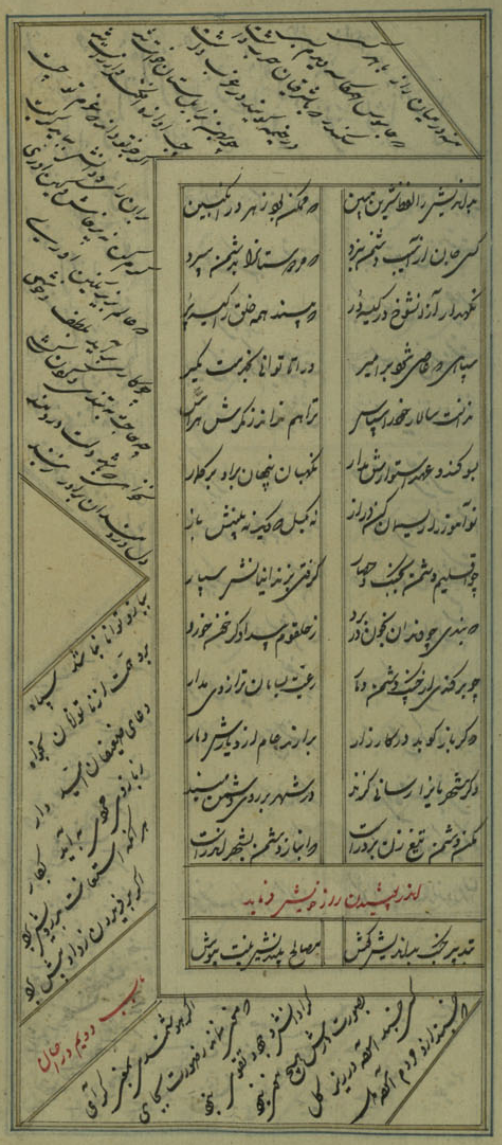

چو اعلام کردی شوق چربست ... زرنجم سرودم دگران زبر دست
اگر تیغ عدرآشکر اندازد آخته است ... بشیشیر دودان سنوز آخته است
چو پیری دعا کن که دولت هزار ... خداوند زرشکر نعمت گزار
ز چشم از تو دارد نه مردم پاس ... نه تو چشم داری بسیرت شناس
کرم خوانده ام بهر سرودن ... غلط کردم اطلاق پیغمبران

لهجت

شنیدم که یعقوب ابن اسپیل ... بیاید بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویها بخورد او بگاه ... مگر پیشوا آید از راه
برون آمد هر طرف بنگرید ... باطراف دلها سی نگرد دید
بدشتها یکه در بیابان چو پید ... سر مویش از برف پری سفید
بهمدار شیر مرجانه بخفت ... برسم گریبان مهمان بخفت
ز اخیشها هر گلاهی بمک ... یکا مهر مکسی خبان دنمک
نعم گفت دیر جهت دیر داشت کام ... ز دانست خلقش علیه السلام
برفقان مهمان سرای خلیل ... بفرمود تا شانه زد پیل
بفرمود تا ترکه زد خوانسالار ... نشستند بر هر طرف هکذان

غم خویش در سنه مکوز و خویش ... ببرده بسپه دار زور و خویش
ز زور و نعمت اکنون بره کان تست ... ز ایزد از تو پروردن زفرمان تست
سخنهای خوشتر پرکنده دل ... پراکنده کان را نه خاطر بهل
پریشان کن امروز تخمیه چیست ... ز فردا کلید درش در دست تست
تو با جمعیت خویشه توشه چین ... ز شفقت بباید فروزنده دین
کسی کو بحرمت ز دنیا برد ... ز بهر خصیص بیغمبر برد
بنیکوکاری چیزی کرانه مدار ... نگارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست ... ز فردا بدندان کنی سر بدست
بپوشیدن سر ز درویش کش ... ز سر قطعه ایت بود پیرهن پوش
گروان غریب ار ز درت بیغیب ... مبادا که گوید بهر جا غریب
بنزدیک رسانده بحتاج چیز ... ز ترسد محتاج گردد بغیر
کابل های خستگان در نگر ... ز درد دل خسته باشد مگر
فرومانده کان را ز دون شاد کن ... ز زور فسرده دمانه کاهد کن
بخوان فسرده بر در دیدران ... بشیدا نه خوانند لذت دران

در رعایت نیم دانسیر

[illegible]

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
سحرگه مصلا بیفشانده‌اند

مقامات مردان به مردی شنو
نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دوم آنکه در نفس خودبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو خواندی آیات اصحاب نار

شبی چشم از هول دوزخ نخفت
بگوشم آمد صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
مگر دیگران را رهایی بدی

برآورد وقتی زنی پیش شوی
دگر ره مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست و گندم نمای

نه از مشتری بلکه عام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما خانه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو برگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

[illegible]

[illegible]

ندانم کزین روزه سلطان چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صایم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت جوان صاحب دل

کسی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندین درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

[illegible]

تنم مرده دل کز میهنه چه باک
دل از نده هر کز نمیرد بهاک

حکایت در منع جهان

یکی در بیابان بسی تشنه یافت
بمردن از ریق در جان شتافت
کله دلو کوان آبسنده به کیش
چو جان لعزه دوست بهتر ز خویش
بخود مت میان بست و بازو کشاد
بگفتا ز ارزان مرا آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مهد
مرا داد کیفا ان داد خلوکه
الا کر جفا کاری اندیشه کنم
وفا پیش کیرد کرم پیشه کنم
کسی بیکناهی کم نکرد
که کم شد خبر با نیکمرد
کرم کمنر چنان کت برآید ز دست
جهانیان در خیر بر کس نبست
تفیطا ردز بخشر کردن ز کیخ
نیاشد چو خیر اما ارد ز دست رنج
برد هر کسی بار بر قدر زور
کر است با پیر مخ پیش مور
تو با خلق نیکی کنم ار بخت
مرفود اکه نیکو خدا بر تو بخت
کر از پا در آید نمانه اسیر
مرا فتادکان را بلطف دستکیر
بازار فغان مده بزاری
در بشه مفتد بفغان باری

شفاعت برد هنه فتانه پس اسیر
نه بارش رسا کوه نه بار کیر
فتد مرش قضا بر سر از فاطر خاک
مشعبد صفت کیسه زر نست پاک
سر آپای عاشر دکر کونه کشت
برایین بکلا مدتی برکذشت
غلامش بدست کریبر فشار
تو کفتی دل دوست روشن نهاد
بدیدار مسکین مفتقه حال
چنان شاد کز بهر مسکین بلال
شبانکه بکار درش رفته جت
زنعمی کشیدن فتوهی نست
بنومید صاحب نظر نبده سال
مشو تا نکردی مرد در ده بسال
چو تو نیک بیش زتوان آن بهره
برآورد و نیکو نیشتن نفره
کشته دل آمد بر خفته باز
روان کشته کشش دیکر آغاز
پرسید سالار فرخنده خصر
که کشت بجو که آمد بردی
کفت ای فرزانه تم بشر یکفت
براحوال امیز پیر شوریده بخت
که چو کز در سر ای بم اندر قدیم
خداوند سیاب و رنک و نعیم
چو کفتا شنید دستش از توشه و نان
کشید و بشد خوشتر چیزها دران
کفتند یه کف اسپه بوده ست
ستم بر کس از کس نیاید درست
مزان تند دیت بازار کان
که بر دی سر انکبر بر آسمان

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

حکایت در احسان بجوان محتاج

حکایت صاحب بخیه

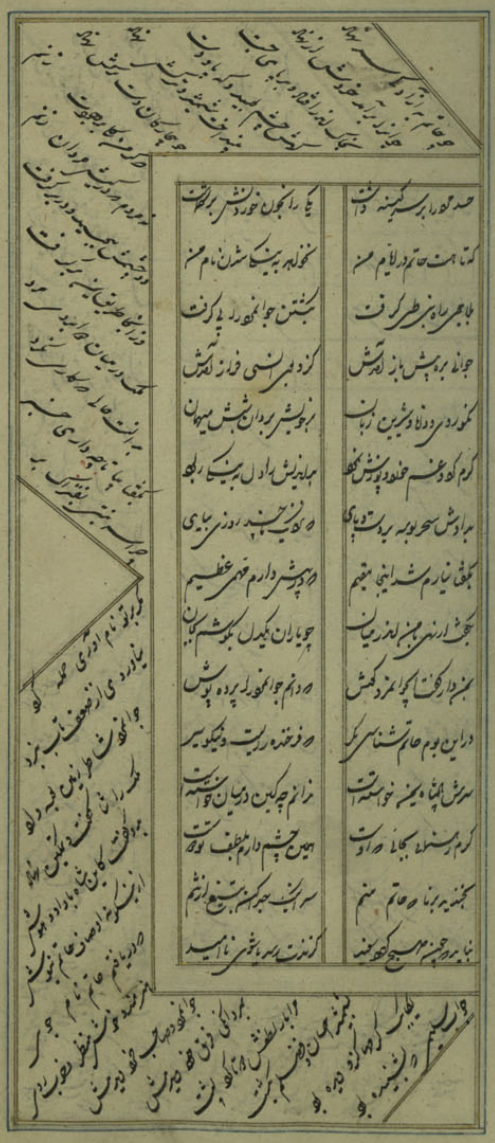

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر صلی الله علیه وآله

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

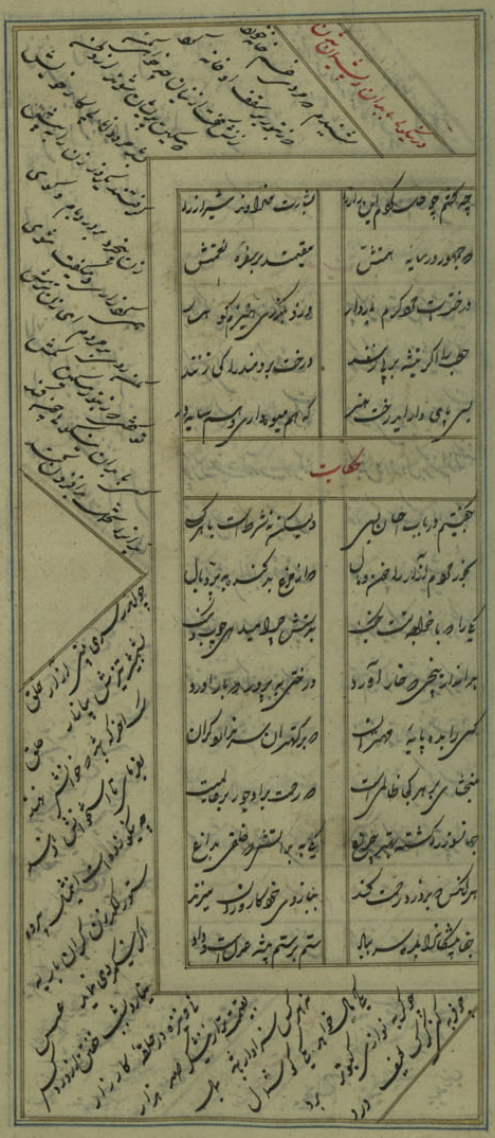

در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

حکایت

در منع درد پسر و درمان

حکایت

در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

حکایت

حکایت مجنون و صحبت او با پیلبان

حکایت

حکایت دهقان و پسر با لشکر سلطان

چو سلطان عزت قلم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

پسر دهر با پسر دوری | گذشته بر قصب شاهنشهی
پسر چاوشان دیده تیرو تبر | قبا بر طلس کرباس رز
بیان کلاه زر نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیان قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کاسه پر نوش و پایه پدید | پدر را بغایت فرو مایه دید
ز حاش یکی به دگر بر شمرد | زنیت به پیغوله در کرد بخت
پسر گفت اگر بزرگی جوی | بسر دار سر از سر بزرگان جوی
چو دولت ز پیر و جوان آن ربود | ازو بیش ازین بایدت چشم بود
بگفت سالار رفیقان دهم | وگر غرقم آید تا در دهم
هزرگان ازان دشت الحذر | که در بارگاه ملک لعبه اند
تو سر پنجه سیمین ران دری | که خونخوار دشمن بسی بینی
نخستین حرفه زان آوران | که مهر نگینه شالی بران

حکایت شاعر

راز دهر شکیبت برجان آسان | تو در شیوه جوشیر شود نیشه خرد
تراتا دست بود از حرص باز | نیابد گوشش وال از غیب راز
بخلوت سرایت اگر آشنه | مرا و پس کوی بیگانه
نه پیش چو تو در خواست کو | نه پیشه نظر کرد پرست کو

در مقدم درست کردن

قضا رهزنی پیر از ره ربود | رسیدیم در خاک مغرب بسود
مرا گفت دزدم بود داشتند | بخشی و در دوشیر گذاشتند
سیمان برانند کشتی چو باد | چنان نه خدا بخلق بر شرط داد
مرا گر بیاید ز بیداد جفت | بران گریه قهقهه بخنده گفت
مخور غم برای من ای پیر خرد | مرا کسی آنکه کشتی برد
بگسترد سجاده بر رود سر | خیال است پیشم بگیرد بآب
ز مرد خدا دیده شب نخفت | نگه باد ادان بس که خود نخفت
عجب مانده ای یار فرخنده پای | تر کشی آورد و با سلامتی
چو بالله بود دست بین کردند | چرا بران در آب دستش برند
نه طفلی کز شیر مادر جدا | نگه دارد ش مادر مهربان

حکایت

حکایت صاحب نظر با پسر

خطاب

در مذمت طمع و در نکوهش حکایت

جوانی محتشمی دیدم بکیزه بوم — هر بامداد آمد بر بندم روم
دراو نصف دیدم نه دنیا و نه دین — نه نامه ز خویش بیگانه غیر
همه عابدان گفت روزی بمرا — فرخاست کز مسجد شب زنده کو
بهین کین بخشم و در هر شبیه — برون رفت هابیل نان کین شبیه
بران مهر کردند یاران و پیر — در پرده‌ای در نیست هزار و فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — در خانه خوب کس بر دو ای تباه
مزاحم ابلهک نخواهند — در خوان بخدمت نجاه نشانند
گر مشتی کوفته اندر صدی چو زر — حاضر بازار چاپر در دل فرو ز
نه کوله‌ان خانه دیدم خاک — مرا آنچه بود در انبان پاک
گرفتم قرص نان جستم بدین — در پاکیزه شد مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست در دیده‌ام — در افکنده دارد سر خویش را
بلندیت باید تواضع کن — در آسمان نام نیکان بجوی

حکایت بایزید بسطامی

شنیدم در قهستان سحرگاه عجیبه — اگر گریه آید بر دون بایزیده

حکایت عیسی علیه السلام

چو استاده بر مقام بلندی — بر افتاده گر چو پیشت سر گندی
بپای استوار اندر آمد ز پای — در افتاد کاشتر گرفتند جای
گرفتم بر خود مستر از عیب پاک — بغیبت مکن هر مسلمان بمک
یکی حلقه کعبه دارد بدست — یکی در خلابات افتاده مست
گر آن را بخوانند و خندد بر دش — وزین را بر رانند و بازار دش
نه مستور است ادبار عصیان خویش — نه این دارد توبه بسته است پیش

حکایت عیسی علیه السلام

شنیدم من از راه دیدان کلام — در عهد عیسی علیه السلام
یکی زنده گانه تفت کهه بود — کهیت و نصلت سر آورده بود
دلیر سینه نه سخت دل — زنه پاک نه بیس انده خجل
سرش خاک از غصه بر فرق شام — شکم قبه از نقمه سر جلام
نه بار هیزم در انجمن — نه پاره چو پیشه کان از کمن
چو سال هزار و در خلق نقور — نه یاران هم چیزه نه نور بصر
هوا پس خشش سوخته — همی بیستکانه بنشد و خته

۱۹۲

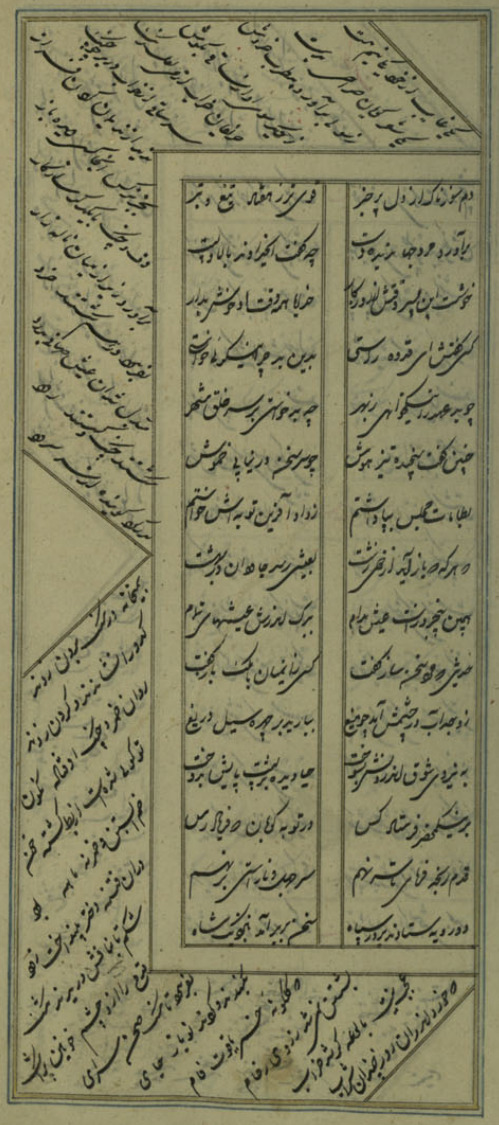

حکایت

حکایت

یکی را چو عهد جوانی بسر آمد — به بیهاله رویا در افتاده بود
بخانه بسر زد شبش تخت گور — زچوگان بتقدیر بختش گوی
زگس چون ابرو بسته افتح — زبانی بستند بسیار فتح
یکی گفت اخر ترا نام چیست — بخیر زین همه سیاه روزی نیست
تبسم خوشش شبه جان کندند — زدشنام تلخش زبان کندند
نشاید زدشمن خطا در گذاشت — که گوید بیا سر مودر نداشت
برو گفت شبهای تو روز باد — جوابی صواب آید نوشتن باد

حکایت

بخلقی دستاره در خشک سالی — زبان مردمان او در کرداشت
دزان پس سر برآورد غوغا فرو زد — شباب بیخبران چار سو خفت
چو رجعت از شب آشوب فرو غل — چوان جامه پارسا در نبست
دل آشفته چو بیند اعتقاد — درو گشته را بر آله محلو
خلیسی چو بر سر ترحم نکرد — بیخشود بر وی مگر بشکرد
عجب نیز زیرت بخردان — درین گفته زد کرم بادران
در افتاد بیخان بران تیز تر — که چه مردمان ابله بیخ بیند

حکایت

شنیدم در اوقات صنعان حنیف — سگی دید بر کنده دندان ز بیم
زبیر دمی چند شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو کرفتن بپای — لگد خورد و بر زانو کوفتش حی
چو سگبن بپاقتش همی دید پیش — بدو داد یک نیمه از نان خویش
شنیدم در تکفیت دخمه میگریست — در دانه در بهتر از ما هر دو کیست
بنا هر مزم امروز از و بهتم — در کر تا چه را نه قضا بر سرم
کرم های ایمان بفرود ز جای — بسر بر نهم تیغ مغفو خدای
در کوت و معرف در بر دم — نا نه به سیار از و نکتم
در کنا بهره نشت نمی چو لو — مرا در ابه دوزخ نخواهند برد

حکایت بیان از خوب

حکایت شیخ حنید

حکایت

حکایت

دادم بشنید هیچ نگریه روی
طمع که دست همسایه نان کوری

ریاضت کش از بهر نام و خود
دجل تهی رانه بانگ هو

هیکلت و خنجر مرا و انجمن
پریشان تفرج خان آمد و رفت

شنیدم در کریت دزد آوش
دیدم بر این شخص تو بر بخش

دگر رحمت کف ایجاد و پاک
مرا توبه داده نا کردم هلاک

پسند آمد این عیب هنر نظرم
دمعلوم من کرد هنر بردم

گرانان دستش بگویند گنج
دگر نیز گویند باد سنج

اگر امیر شب را خفته کفت
تو مجموع تو کو پر خفته کفت

دگر میوه در پای این سخن
چشت کو کنده مقرر کن

یکی قحط مند رویش چهر
زبان دشمنه و جای نشاید کیر

نه این عقل است و رای و نحو
دلا فریب بشنید سخره

بکار خود کند عاقل نشست
زبان بر لذیذ بر تخته بست

تو نیکو رویش باش تا بر کمال
بباید تفحص تو کفتن جمال

چو در شوارت آمد روز نخست
مکن تا چه غیبت کف آن کنم

چو هس ذرام نخست کوئی
دروغش کند رسم آبروی

حکایت

دیا خوب کردار روحشتی بهم
دبه سیرت از نکو کوی بهم

حکایت

نه بینی حراز خاک افتاده خوار
دبوده کل و شکفته نوبهار

ویرا یکیکم همتی بر دز
دچو پر مغز از نوشیش خلیه پر

بچشم کسان در بنایه کس
دار نخوت بزرکی نیایه بس

کفتا بکویند بشکرت هزار
چشم کهتر از یکسر توقع مدار

حکایت

کدا نشستم دو در کشتی
دنشاش عیا پر پریشان پای

شنیدم دو دریا چهار کوست
دو پنجه و پیش مزانه زدست

بر اشفت بدبره کورد شتاب
هبو کشت سالار عادل علی

نه کودم و بیکنه خطا رفت کار
مدانتم زو من خطا درکزار

چو منصف بزرکان دین الهنه
دبایز دستان چنین الهنه

فرو تن بود پیشه کزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

اکر تو نترسی ز روز نشمار
ازان آن کز تو ترسه خطا درکزار

کمر خدمت بندز دستان تهم
دو دست بالادست تو نهم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بهم
دبه سیرت از نکو کوی بهم

خطاب

شاپور در دشت در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر شب‌نشین
چو دست قضا رشت، دیو بخت — میندار کز گله نرود گرگ زشت
ز صاحب‌هنر کند یک بخیر بروز — ببرده ز پستا کند چشم کور
بنایه نکوکاری از بد رکان — حمایت دوزنده کی از رگان
همه فیلسوفان یونان و روم — نمانند کز پنجهٔ این ز قوم
ز دوحشر بنایه ز مردم نشو — بعبر از بد سود ترپت کم نشو
توان آب کردن از سنگ پنبه — ولیکن نیاید به زنگ آهنه
بلوشش زدیده گل از شاخ پسته — نه زگنا بگرما به گردد سفید
چو دور مگردد خدنگ قضا — سپر بهتر مر نیزه را جوز خها

خطاب گرگ و روغن

چنین گفت پیش غنم گرگ — که بنهد فرم در بن ترگ
غنم گفت ازین در نیایه گزشت — چنانا چه پیش بر اطراف دشت
شبیم ز مقدار بگروزه راه — بگرد از بنه‌ی پرستر نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورات — یکی دانه گندم بهاسون درات
ذ فرش را نماند از تیغ شبیب — زبالا نهالا نه سر در نشیب

خطاب

شتر گفت با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی نخفت
نخفت از بهر مستی هوار — نه بهر آن کسم بارش در قطار
خدا کشتن آنجا که خواهد بکو — اگر نا خدا جامه بر تنم درد
نکنم بعد یا دیده بر یک کسی — که بخشنده پرور دگار است بس
اگر حق پرستی ز دور ریا بست — که کوری بر انه نخواهد گشت
گر او تا جدارت کند سر برآه — دگر نیستت ناهمیی بگاه

خطاب گفتار راه خلاص دبرگ آنچ در پیش دارد آن

نه فصاحت با خلاص نیت نجوت — دگر نه چه چیزد ز بیغوز پوت
چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
نکو گفت مردی بشیری بخاش — چو روبه بر شیر نخرد مباش
باندازه بر باید نمد — نجایت ببرد اگنه بینجه بد
که چشم عایت بر گنه بر نرشا — بنا نه کنم جامه در پوشش
اگر کوتهی پای چو پا بسته — که در چشم طفلان مزا بنده
وگر نقره له زده باشد گاس — توان فرج کون بر نشستن بس

بنیاد

بزرگان فراغ از نظر داشتند | زنان پرنیان استر داشتند

در آوازه بخلد بر قسیم فاش | برون عاقبت کس کو درون خویش باش

بسا تیر کجخت این چرخ تیز | که در تنگ آیدش نرم گرزه میز

کسانی بر سلطان و شاه زمانه | سر اندر گریبان این در کشند

طمع دیگر امود مهتر نیست | قناعت در اقلیم دولت یکیست

جهان بر گزیدستن جوهری | چه همچون صدف سر بخود دربری

چو دوری ز پرستیدنت در مذلت | اگر چیرگیت نپسندد رواست

تو ترسنده مهری بدست اسیر | اگر کشش گیری چو بینند پیر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین پند بیهوده کس نمیرد | ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدایا مرا نعمت و طاعت گرد | چو بایست در دنیی عزت گرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کسم حریص جهان گرد را

سکونا بهشت آرامیا بهشت | چه بر تخت گردان نویسند بهشت

پرستنده را مرد را مهر و شرم | خداوند را چیرگی خوی و شرم

چو روزی سپهر دیبه بر بلوقوم | نهان خورده بیند اسیر بکوهوم

که دانند چون روزی بندگان چیست | اگر پیل نهود در نماز ایست

پس این بر از آن خلق نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست

که بیند در حرص روزی ان نماز | که در چشم مردم کند کارساز

اگر جز بحق نپرود جاده است | در آنش فتد هر که سجاده است

باب پنجم در قناعت

سیه کاری از تنگ روزی بناچار | شنیدم که مردم در زمان چاچار

پسر چند روزی گرسنه گذاشت | دگر با جریغان نشستن نگاشت

بخواب اندرش دید پیر پسندیده حال | که خیز پسر تا ز خرمن نشان سوال

بگفتا پسر قصه برهمن مخوان | هر روز خود را فتادم از روزبان

نمونیست پا لگتف بردن | به از پارسا خواب اندر زمان

بنوبت یکی شب بدر را بزن | به از نه ستی پارسا بهتر

یکی بر در خلق رنج آزمای | چه فرمودش در هر دو گیتی خدای

ز محراب پرسید چشم امیدوار | چو در خانه تزویر بیش نگار

ندانم تو لذت بسیمن بردی | درین ره جز از خجلت و شرم نبردی

در خطاب بسیار خوردن

مگر ز شوم شکیبا شوی ذکر نه ضرورت بود با شوی
بود خواجه کوتاه بیند دست از چه سر بابت راستین دراز
کسی را دسترس طمع در نوشت نباید بکس عیب دخادم نوشت
توقع براندازه هر همت بران از خویش تا نیازد کمت

خطاب

کسی را بت آذر نه ما چهران گناهی کند شکر بخواه از فغان
بخفت اندر بستر فخر مردم بیدار بجز رد سر بخش بردم
شکر خاطر از دست کس کی خورد ز سر بر ابر نگیرد بود سر که گرد
مرد در پا هر چه دل خواهد است ز شکین تنم نور جان کاهد است
کند مرد را نفس بیاره خوار اگر هوشمند سر عزیزش مدار
اگر هر چه بابد مداومت خوری نرود ران بیش زاد در سر خوری
تنور شکم دیهم تا نفتن مصیبت بود سوزد نیا فتن
بهشتا نیز لذت در سر شت چو ذوق دنیا نی سر معده بهشت
کسی شیره مرد پرخوارد بار شکم دگر در نیابد بکشد بار غم
شکم نیز همواره بابد تهی شکم پیش تر شت بهتر دل

خطاب در عفت قوت

خطاب

گر پاک نیست از گفت در گفت تنش خویش را گشت و بخشم تو بگفت
باندازه خور زانکه مرد می چنین پرشکم آمی یا همی
درون جابر ذکر است و قول نفس تو نیز از بهر نان آب بس
کجا ذکر کنجد در ابان آز بفتر نفس کی کند باد راز
ز راز تنش پروران آگهی بر بیهوده باشد و حکمت تهی
دو چشم شکم پر نگردد بهیچ تهی پر نیز این رود و چه هیچ
چو دوزخ ز سیرش نخستند از دهید دگر با نکالید ما نم مزید
هی بر نزید عیب را زان خوی تو در بند آنی در خور پروری
بر نیز ایغرد و ما به دنیا فخر چو خر با بر انگیخت عیب بسر
مگر می نپرسد ز دور اد دام پسند اخت جز حرص خوردن بدام
بگذار گوان شد از د جوش بدام افتد از بهر خوردن بجوش
چو موش انکه نان د پنیر خورش به بش در آنجر د تیرش خوری

خطاب

گدا د جهر شانه عاج داد ز حرمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم ز بار بر سکم خوانده بد ز فرزند بیوه عمر اشر بانده بد

حکایت

چه گفت آنخردمند زیبا سرشت — جوابا چو دایه بدل برنوشت
ترا صبر بر سنه بنا شد اگر — دلیکن مرا پیشه از نیشکر
حلاوت نباشه شکر دیش — چو پیشه نقاشان رنج از پیش

حکایت

یکی را ز مهوان روشن ضمیر — همرهش دلو طاق حریر
بپرسیدش و پوشیده دوزین — در پرنیان عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن — وزان خوبتر خوفه خوشین
گر انسان بر زمین چنین بپس — کمستر گزیرد زمین بوسه کس

حکایت

یکی نان خورش جوید از سرمهان — چو خیدرگان برگ و ساز مهمان
پراکنده بخشش اسر خاک را — برو طعمه ارزانخوان یغما چرا
قبایش دریده ز دندان گرگ — قبایش دریده ز دندان گرگ
شنیدم که بخشت خمکده چاره چیست — ز اسر نفس خمکده چاره چیست
باجبر شبه کرفتار آز — مسو خانه نیرم بدندان و چنگ
چو نیرو ز ازدست دارد فروتر — بدان میده بر توان اسکرم

حکایت

نخفتم شبی از سر خشم و کین — نویسنده عمرو زید این
بخدمت کاری و عجبی چو نیه — بمارو نخیف امکه عبه افویه
ترا نیست این تکیه بر کرد کار — چو موک را بر خند از مه کار

حکایت

شنیدم در ایام پاکیزه دم — شه سرمست در دست ابدال سیم
نه پندارم این قول معقول باشد — چو خاطر شه ی بیم سلامت بیست
چو طفل اندرون دارد از حرص — چه شت ریش نفع بیست چه خاک
چو بر بر بدرویش سلطان بر است — و سلطان نیاز دریش عاجز نزاست
کرا رام کند بخت سیم سیر — فریدون بملک عجم بم سیر
نگهبان ملک و حراست نخاست — کرا پاد شاهی است و دانش کراست
کرا نام دار ایاد شه خواست دخت — تخا خورد و دکان سر بیچه پخت
کرا نام در خاطر شه نشست — به از پاد شاهی مر خوشندیست
بخبشند خشم رستناد و تاج — بندد آر سلطان و ایوان کاج
اگر پاد شاهت اگر بنده باز — چو خبشند کرد و شب بر روز
چو پیش آب خوان آمد و جو بجو — چه بر تخت سلطان چه در خانه کو

حکایت

حکایت

باب هشتم در ترجمت

طالب

اگر با سر در دهنه آری چو کوه — سرت را رساند بگردون شکوه
زبان در کش ار پیر و بسیار دان — فرو قهم نیست بر پیر زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهان چون نگردند باز
فراوان سخن دیده اگنده گوش — بضاعت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویا بنفس برنفس — سخن هی بسنجیده در گفت کس
نباید سخن گفت ناسنجه — نشاید پریدن بر اندازه جسته
تامل کنان در خطا و صواب — بر از زلهٔ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نگردد خجل — چو سر نشت بهتر ز گفتهٔ بهل
مزن گنه زنادان ده گوی — چو دانا یکی در پرورده گوی
صد اندر شهر تیر هر سو حذاقت — اگر هوشمندی یکی از دو زاقت
چرا گویم آن چیز در خیمه گوی — که گر کاوش کرد نتواند روی
مگر پیش تیغ زبان غیبت بد — بجز گریبان کس دارد گرگ
درون پاک شهر نیابت راز — مگر با مگر دد در شهر باز
از آن گوی دانا دهان دوخته — که بسته بهتر ز بان سوخته

طالب

برامقان نادان چو بیگانه نشست — برآشفتم و بادم خون بدست
گفتم ار نخجه طاقت نیارش شود — وگر نه گفتم گوا هی درود
پیر بیگانه دیدست اهل هر مسخن — بصورت هر کس از خود بیشتین
چو دانشنام گویا دلنشینی — بجز گفته خویشتن مزدری
گهی رفتم ناتوانا قدم — زاندازه بیرون ز اندازه کم
بباید در بسیار باز گرفت — و هر قیمت خویشتن باز گفت
اگر تنه بشر پیکاره نیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه گرد او دستی نه پیچار گی — نه زیر و تطاول پیکار گی

در مذمت صفت جاهلان

یکا خوب خلق دلنش پیش بود — و دیر مگر کند خاموش بود
خردمند مرد من نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جان نور
لگد شیر بادل خوشتر کرد — و پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم و دانشورم
سخن گفت دشمن بر انست و دوست — و در حضرا دان ترازو هم اوست
حضورش پریشان شود کار پاست — سفر کرد و بر طاق مسجد نشست

در پرورش فرزندان

که ای سوی دستور دولت پناه | بگیرم سیاست که گرد شاه
در این صورت دوستی پیش من | نگاهش چرا با بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من | بقایت نخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره روزی که هست | خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از خلق عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نیاید پسند

حکایت

بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگر نه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست | از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است | که با وی دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار | رها کن زن زشت ناسازگار

حکایت

پیر چون بشنود این نکته ز مسکین / زند محکم کوبد بر زمین
برون جسته آتش بپایه فرود / ز چشمش بر رخ خانه شد رود
چو خواهی که دولت بماند بجای / پسر را نخواهد سر آموزگای
که گر او سر و عقلش نباشد بجای / بمیرد ز تو نشنود کس ثنای
پدر رود کار او بخواهد برد / پسر چون هنر پرورد نام برد
هنرمند پرسیر کارش بزار / گرش دولت و بخت دارد مدار
بگوید ورا هر چه داند بدو / بپرهیزد و پیشش و عقده هم کند
بپاسوز پرورده را راحت رنج / دگر دولت و بخت چوگان و گنج
مکن تکیه بر دستگاه هرگز / که شهر و بخت نماند بهیچ
بپایان رسد کیمیا هم ز دست / نگردد هنر کیمیا پیشه در
چه دانا که دیدان روزگار / بغربت برد راه خویش و وثاق
چو پرورده باشدش دست رس / نگاه دست حاجت بپیش کس
نه ناخن ز بهر گشادن بود / نه اهرمن گشت ده بهر گاو بند
بخورد هنر بخورد از بزرگان فتاد / خدا دادش اندر بزرگی مهتاد
هر آنکس که دان ابلهان دهر / هنر پر بپاید فرستادن زهر

خرابت کند شاه بی خانه کنم / بر و خانه آباد گردان بران
نشاید هوس باختن با کلاه / سر بی مدارش بلا بیلا
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو گفتی چو پروانه کوشش کرد
زن خوب خوشخوی را آزمند / چه ماند بخلق نکوخواستن
درون مسی چون عنبر و مشک را / ندارد خزانه نقد چون درفشا
ز چشم گواک چو رنج بدست / ز چشمه نشاید توان آشتی بست
ببین الوبیش چو خورد آشت / گر آنرا دمی دیگر چو دیدات زشت
سر از سنگ دوست ار زدم کم شکست / چو خاطر بفرزند مردم دهی
کسی بر بفرزند مردم نگاه / فروتر نخوانیش برابر پناه

حکایت در پرورش بخ کان

در این شهر یکره بسعی رسید / بازار گانی غلامی خرید
شبانگه که دست ببردش بسیب / بر این رنج بلوه خاطر فروزیب
بر پکره همه شب نیاسود و خاست / بکین در سر و پنجه خواب شست
گره کور بر جای خود باز رسد / چگونه گزدم بگردد نضول
چه بد پرورش در همان گوهرش / دلگفتار و کشته و دور بیش

سرگذاشت عصار را تا آن در کرامت — سر از کنجش برآرد پیلسان گر کله‌دار

حکایت درویش صاحب‌نظر و توانگر

یکی مهر تابان دمید از مشرق جلال — بگیتی فروزش ز شوکت عشق شمال
برانداخت چارچند ان عرق — ز شبنم برآورد بفرق ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار — پرسید کاین را چه افتاد کار
بگفتا که عابد بود پارسا — ز هر گرنجا دانه‌ش خوان
رود روز و شب در بیابان و کوه — بحجت گریبان زمردم ستوه
رابطه‌ست خاطر فریبد دلش — فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش بمکان بگوش — بگفتار پندار مات توشر
مکو ار بنام ز معدور نیست — ز فرجام از عسرت و زشت
بزان نقش هات پیرایه داد — دل آن پیرایه ز انعقش نژاد
شنیدم که مردی ز آزادگی — کهن سال پرورده بخشندگی
بگفت ار چه بگنو سخن بلبل زه — نگارنده را خط همین نقش بله
بگفت ار چه صنعت نگوید زه — نه با هر کسی هر چه گوید زه
نگارنده خوبرو همین نقش بله — ز شوریده رو دامن عقل زله

انسان زه بگیتا نیاورد زه — که از دل فرو هم پا غلط کرده زه
هر کس بر هنر کمار نه کشش — از ین تا بدان از هر هنر پیشه‌ور
یکی پند گیرد یکی ناپسند — به پرداز ذ از نغز و کژ بر بهند
فرو مانده در گنج تاریک جای — چه دریا بدار نجام کیست ندای
پسندار اگر پیشه‌ور کرد زهی — کز نیان بمهر و جیب زهی
اگر گنج خلوت گزیند کسی — ز پرداز صحبت ندارد بس
علامت گسستن ش از خلق و عزلت — ز مردم چنان بگریزد ز دیو
گر خفته را بیت و آهنگ کار — عفیفش نخوانند بیهوده کار
عنبر را بفیبت لگاه نه پوشد — ز فرعون اگرمت نه عالم‌ادست
گر کرد و درویش در هم برآمیخت — بگویند ازاد بارد بدیخت است
گر کاموا نیاید در آید زپای — غنیمت شمارند فضل خدای
ز تا چند از بن جاه و کان کشت — خشم را بود در قناعت بهشت
گر تنگدستی ز تست بایه — سلامت بلبند ش کند پایه
گنجینه ش ال گزینه ذ ال زبر — ز هر هنر پرورد است اینزد و بایه دهر
چو پستکاری بیشش ز است — ز هر بیشش شمارند و دنیا پرست

۲۰۷

خطاب

خطاب

حکایت

یکی گرگش بگوش بد ایدر سخت
سر بیچاره را بر گشته بخت

تر تیشه دادم و خیره شکستم
خشتم ز دیوار مسجد بگسستم

زبان آمد ز بهر شکر و سپاسم
بعینیت کز و اندیشه حق شناسم

کز ترکان پارسی گوی بترسم
کز تازیک دری نرود بسیرم

حکایت

دو چشم از پی صنع بر کنودست
ز عیب برادر فرو کور و دست

شب از بهر بیمایش تست و روز
مرو شوخ و بهر کیست فروز

سپهر ابر بر سر تو فرش دار
همی بستر از زیب و بط بهار

اگر باده بر دست و باران و مطرب
وگر عهد چوگان زنی بر سر تخت

همه کار و دلران فرستان بر تند
تو تخم تو در خاک می پرورند

اگر تشنه مانی ز شهر تو خویش
ز سقا ز ابر بر آب آرد و میش

همه ساله بستان ز بهر تو فرش دار
همی بستر از زیب و بط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تا شاکر بیند و بنوشد و کام

عسل دارد از نحل و تابین ز موم
رطب دارد از نخل و نور از کلم

همه گنجشکان نگاهند دست
ز خیرت که نخل خرما نکست

حکایت

بشنیدم ز طول و نهند مرد پاسبان
کز دزد کرد بر مند مرد پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل
ز بر دش در افتاد اسپوس سیل

دلش بود پر از زحمت آورده جنبش
بگفت این قبا پوشم را بپوشش

دمی مستظر بش بجز فرد بام
چو پردون دستم بر ست غلام

در این بود با هم سب از نیمه
شبانه در ایوان نشانی خزیده

دو تا شاخ پر کنده در خیک دانست
طمعش بر دو اندکی میل داشت

شتابان بر نبش چنان خوش فتاد
که مندوز مسکین ز فرش زیاد

حکایت

حکایت

برد بگستهان بایوان شاه | تخفه شهرهم زبستان شاه

حکایت هفدهم زنقش

تبر جیم از عاج در سومنات | مرصع چو در جامیت منات
چنان مهوش و مشترک که تمثال کر | ه مهورت نه بندد از و خوبتر
زمرمانیه کاروان نهاروان | روان بهران مهورت پرنیان
فرو مانده از کشف اینها جلا | ه حیر جاور پرستند چلا
مغر ساله مهنه سه دیکاره | مکور و سر و هم مجسمه دیاره
بهر سر پسیدم ایی برهمن | عجب دارم از کار این تخمه من
حه مه هوش این تخوان پسکر نه | مقیمه بیگاه ضلالت در نه
نه نیز و سی دستش زخمانه بای | و رش لکشمی پرستکاره زخای
نه نیز ه چشمانش از گهر باک | و فاجستن از زیر چشمان خطا
برین گشم لابزدست ه شمن کرف | چو آتش شد از خشم و در کرف
مغان را بفرکه و بران دیر | نه یم و ران انجمن زود بر چر
فلاخنه کران و پانه تهوآن | چو گردی منه ایی نهران آسمان
حوا آرا و یکه پشتان راست لجه | ر و راست در زد شان کج نمه

دگر خواهر ش ه انجا بپاش | ه فرود آنکه سته ایزبر تو فاش
ه انجا بیچه م بفرمان پسر | چو پیرش بگاه ضلالت ایر
بشب چو روز قیامت دراز | مغان چو مهو نهو کرده نماز
کشیشان ه رگز نبازده آب | نغلطه چو مردار در انقلاب
مگر که بوم کناه عظیم | ه بوم دران شب عذاب الیم
ه رشب دراین قبه غم بستند | یکم دست بردل دگر بر دعا
ه ناکه دار هزن زد کوس کس | نخواند از قضا بر همه را فوس
خجسته سپیده دم شب چخاف | بر فرکه شمشیر روز از غلاف
فشاند اشتر صبح در سوخته | پیکدم جهانا شد افروخته
تو گفتی ه در خطه ارنجار | ریتیک کوشه ناکه در آمد تتار
مغان سیه کار شسته دوی | پدید آمد از دور دشت و کوی
کس از مرد و زن شهر و از زن نماند | دران پیکده جای سوزن نماند
مغان را ز خفته بخود باز تاب آمد | ه ناکاه تماشا بروی شتاب دست
پیکبار از زد بساط فروش | تو گفتی ه در یا در آمد بجوش
چو خانه خلاشه از زر بخسین | بر همه کمه کوه خندان بزمین

بقیه لازم جزیره با تو رود — دادم سر رشته خواهد ربود
شبی رأی نوبت بر این خان نشست — حصار تهم شبستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار — وگر چشم عیش جاودانه مدار
مرا عرف با بید بر پر نفوخ — نشاید چو میلت تماشای باغ
کند جلوه طاوس مستی چو حال — چه مینوا هر از باز بر گنده بال
مرا غنچه تخت لذت آمد درد — شمار کنعن مید سبزه نو
گلستان ما را طراوت کم گشت — گر کل رسته بندد چو پژمرده گشت
مرا آبی جان پرور عصاست — وگر تیره بر زنه کانه حصاست
گل نرم رویم مگر زر ناب — فرو رفت چهم ز رشک آفتاب
هوس گفتن از کوک ناتمام — چنان زشت بنهد از نیر خام
مرا سر بیا بد چو طفلان گریست — زشرم کنامان نه طفلانه زیست
مگو گفت لقمان نه دانا ترین — نه از سالها بر خطا ترین
هم از بهر داوان در گهبه است — نه از نحو دستور به داون زدست
جوان تا رسانه بسیه ی نور — بر د پر سکین نمیرد بکور

حکایت

نکوهیدن خصلتی چند

نکوهیدن پشم دارین نگذرم — نبرد تهم تا غم دین خورم
در نیاید مشغول اهل شدیم — رزق هر مانده خاص شدیم
اگر در سه ار سعادت کس است — رخشان رهنمایش حرص بس است
در نیاید گذشت عمر عزیز — نخواهد گرفت این ایام چیز
چو خشم گفت آن بر آموز کار — وگر نه کز دیم دشمن روزگار

حکایت

جوانی را موعظت امود گیر — نه فردا بجلفا نیاید پسر
الا ای هنرمند بسیار هش — اگر هوشمندی بسیار گوش
بهنه اسپاران نیاید بر آوردی — اگر چند معنی بکار آوردی
قضا روزگاری زنا در ربود — نه هر روز راز و نه هر شب قدر بود
منه امروز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون نه در یافتم
چو گوشش نکند پر هنر زیر بار — تو میرو نه بر بارگی سوار
نشسته قرع کز بندو چت — نیاورد خواهد بهار دست
کنعن کاو فارت بتحقیق دانست — طریق نزارد بخر بار پست
نه گفتت کجهون در انداز زن — چو افتاده دست و پای بزن

حکایت عدالت میان قاضی

میان دو کس داوری بود و جنگ — سر از بر نپیکر کز چشم پاک
ز دیدار دشمن نا بجسته ربان — ز بر بر خوشک لعل بر آستان
یکی را ادب بر سر آورد پیش — سر آمد بدو روزگار ان عیش
بیارایش او را بدان شاد کرد — بکوشش پس از مدتی باد کرد
شبان کوشش کل لعل زده بود — ز دفتر سر اشیر زلعل زده بود
غلامان بیالینش آمد فراز — همی گفت با نخوب از خفته باز
خشک و دف مجموع آن سر ادبت — پس از مرگ دشمن در شکوه بست
پس از مرگ آنس بیاید گریست — و رو در پس از مرگ دشمن بریست
ز روی عبادت بیارد بزور — یکی تخته بر کندش از روی گور
و جوشش کز فتاد ز تن ان کور — تنش طعمه کرم و تاراج مور
سر تاجور و دیهیش لغزد مغاک — و دو چشم جهان بینش انگنده خاک
چنان بگذرد کامد خاک نهان — ز اوج عزیز پرتو نیاسه بدان
ز خورد نک بر در راه بیش بهال — ز دست زمان قدر بیش غلال
کف دست بر چهره زور مند — چرا کنه لایم بدش زیبند

حکایت ارغوان خوش

نه چندان بشنید برین چرخ جاب — ز بارش کجز بر تو لکرد پاک
ز تفسیر رعنا سرکش مستور — جهان بی عجوبا بالین کور
اصابت نکاست بکسان نه کیب — غنان باز شوان کز فت از شیب

کفار در موعظه و نصیحت

خبردار سر از خشوان قضا — ز جان تو تر غیبت بیش نقش
چو مرغ از قفس رفت دیگر قید — دگر ره نگردد بسی تو تهید
نگهدار فرصت در عالم ایت — در پرش زنا به از عالمیت
کنند در بر عالمی علم دار — در آنم در پیرفت عالم گذاشت
نیرزد بخوشش کزد عالمی — ستانند و مهلت دهند دیگری
بر فتند و هر کس در وی بخچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کار دو انگه نهیم — ز ایران بر فتند و ما در رهیم
پس از ما همین کل دمد بوستان — نشیند بلبل کر هر دستان
دل اندر دلارام دنیا بندند — و زشت بسیر در دل بر کنند
چو در خاک کان اندر خفت چو — قیامت بیفتد از و بر کرو
سر انجب غفلت بر اور کنون — و زو دا نماند بحسرت کنون

زنا مطاعت برعیت برنبد ... زنهردان ناپارسا نبرد زمد

حکایت

یکی بچه گرگ می پروریده ... چو پرورده شد خواجه برسم دیده

چو بیرحم جان سپردن بگفت ... زبان آور بر پیرش درگفت

تو دشمن چنین زاده بر جان پروری ... ندانم ز ناچار خویش خوری

نه ابلیس ورجق ها طعنه زد ... کزیشان نیاید بجز کار بد

فغان از بد زهها در نفس بهاست ... در ترسم بخوف خطر اندر سراست

چو طفلان پسندد اندیشه قدما ... عذابش پسندد احت از نهما

کجا سر برآرد بر ازین عار و ننگ ... در باد ابلیس و باقی بجنگ

گرت هست باید که گردن برورنی ... نباید در فرمان دشمن بری

گدا بهر است ایمان آنست ... بجنگم چو لاگردن افراشتی

دریغ آنست فرصت دیو زشت ... در دست تک برتو خواهد بهشت

رواداری ز اهل جهل و ناکست ... در پاکان نویسند پاکیست

طریقیست پرست از صعب گوی ... شفیعی برانگیز و عذر بگوی

بیک لطف صورت نبندد زبان ... چو بیمانه پرشد بود در زمان

دگر دست قدرت نزارد بکار ... چو بیچارگان دست زاری برآر

دگر رفت ازانده بردن آمدی ... چو کشتی در برفت لنگر آمدی

فرو ریز بار گناه ای پسر ... در حمال عاجز بجه در سفر

پاپنگر دان بیاید نشانت ... در هر که این بضاعت طلب کو بیافت

دیگر تو دنبال دیو خشت ... مزانم در چشمان چشم زشت

بپیمبر کسی رد شفاعت کراست ... در جاده کش شمع پیمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی ... نه بیراهه تا زین قبل واپسی

چو گاو درین حصار چوبین بمست ... دران تا بشب ساز بیگانه است

حکایت

کمل الله راه بمسجد گرفت ... رنجت نگون طالع لقمه گرفت

طمع

www.KetabFarsi.com

پدر ناکدام نوبلید کوشش
بجشم در دستم زدامن بدار
درشکل قبلان راه نادیده بلچه
بود دامنم راه دامانان گیر
چوکله سر زیبیت فروشد بزیر
شاخ چودیوار مستحکمند
درچشم نهایت بریوار بلچه
درآبخت دست
درچشم دیو دریو یف شاله بلچه
برو تخنف بدادان دشام
بسر فرزد زدست سمخاره دست
درآی سرت بیان کرکش درآی
بتندی بریشان نکمر دقت جوشکر
درآورد پای کی ازینم بجوی
مرا شرم نایه بپروردگار
چوپسر بیسر کوکس تف
درد قاقب زرد روی بزند

نیاید همی شرمت از جوشش
نیاساید از جانب هیچ کس
چنان شرم دارد زخیزاد و مزخوشش

حق حاضر آشرم دارد بسر
بود جانب حق نگه دارد و بس
درشت نهان کی نشت خویش

کتاب

زنیخ چشت از بر عشق تشت
چنان دیو شهوت رضوان بلچه
بتیر دراشت بانوی عمر از زخام
دران نظره رشیر پوشید سر
غم الله لطیف بکنجر نشت
از نیخ هر توش بوسید دپای
چندان دل فروزی دم بخش
روان کشتش از دیده چو چوی
تو در روی سنگ شور شرسار
چه کار ارپشیمانا نایه بکف
شراب ارنایی بود با خورد

چنان دیو شهوت رضوان بلچه
درچشم دیو دریو یف شاله بلچه
برو تخنف بدادان دشام
مبادا درشت آیدش در نظر
بسر فرزد زدست سمخاره دست
درآی سرت بیان کرکش درآی
بتندی بریشان نکمر دقت جوشکر
درآورد پای کی ازینم بجوی
مرا شرم نایه بپروردگار
چوپسر بیسر کوکس تف
درد قاقب زرد روی بزند

طیبات

یکی گفت کین بندیان را بدوزخ
نیفت کنیزد و حی نشنوند

چو برکس بنالید روزم ستم
نداند که در چه کند غم

نگویم مرا کس نگیرد بسیر
بترس ان نفتد و بترسد از زیر

چو خود را پسندیده و کیذه ای
نبینیم از بشمن تیر رای

اگر شیشه گوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوند گار

وگر کند رایت در بندگی
نیازارد اندک بخرده کسی

قدم پیش تر کن بجای بزرگی
وگر باز مانی زدو کمتری

یکی را بچوگان همی داد خان
بزودی چو طبلش برآمد خان

شب از تو اری بیارت خفت
برو پاسبانا کنون کو و خفت

بشب گر بزد مرد شبخه سوز
گناه آبرویش بزد مرد بروز

کسی روز محشر نگوید بجل
وشبهه بردکه برد سوز دل

همی ترسم از مهلت داری دهم
درعذر خواهان بر بندگریم

زبزدان دادار داور بگاه
شب توبه بقصیر و روز گناه

گر سیر آورد آرزو بست
عیب کهتر نهیو مردست

اگر بنده طاعت بجا بیارد
وگر شرمسار آب حسرت ببارد

گرد نه دان طبع طبرستان
وکندم بیشاند و بروز خرمن برند

بران خورد بهمی و بخرمن گه
کسی بود خرمن که شمی فشاند

باب دهم در مناجات

چنانا برآریم دستی زدل
وشوان برآورد فردا زکل

بفضل خزان در نه پیچد درخت
چنا برگ نابد بشاخ سخت

برآور بحق دستهای نیاز
زرحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعت نوبهایش دهد
قدر میوه در کنارش نهد

پسندار ران در ره بهرگت
وتو نومید گردد برآورده دست

همه حاجت آرند و مسکین نیاز
چنا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بادیم دست
وچنا برگ ازین پیش توان نشست

خداوند کار و نظر کار بین
وجرم آمد ز بندگان در وجهان

گناه آید از بنده خاکسار
باید عفو خداوند گار

گر بیا برزق تو پرورده ایم
بانعام لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کند عرض پیش کسی
نگردد زبان بخشنده باز

چنانا بدرگاه تو کردی عزیز
بتقصیر همین چشم داریم نیز

حکایت

بهروان راست چو راهرو بده — وین دگر نشسته نهاده سر بزیر

هرکه بدات خداوند بیت — باد صبا چو پیشل و مانند بیت

بلبست حاجی بیت الحرام — بیله خوان یثرب علیه السلام

بشکیر چوان بشیر زن — صرود و غار است بشند وزن

بطاعات پران ارسته — بصدق جوانان نوخاسته

همه را در آنور طریق نفس — زنگها چو گفتن بقوالوا درس

امیدست ازانها چو طاعت کنند — چو با طاعتان لاشفاعت کنند

پاکان کز الایشم وردار — وگر ذاتی رفت معذور دار

به پران پیش از عبادت خدا — زشرم گنه دیده برپشت ها

چو چشم زرد رسعادت بسند — زبانم بوقت شهادت بسند

چو لوع یقینم فرو راه وار — زبد کردنم دست نگاه دار

بگردان زنا دیدنا دیده ام — بده دست بر نا پسندیده ام

همان ده زنام در هوس گویدت — وجهه دعدم در خطام نشت

زفخر شید لطف شفاعر بسم — درجز در شفاعت نه بندم

بپیرانگی کز چو کنت کست — گذار از شه انتقاها بست

حکایت

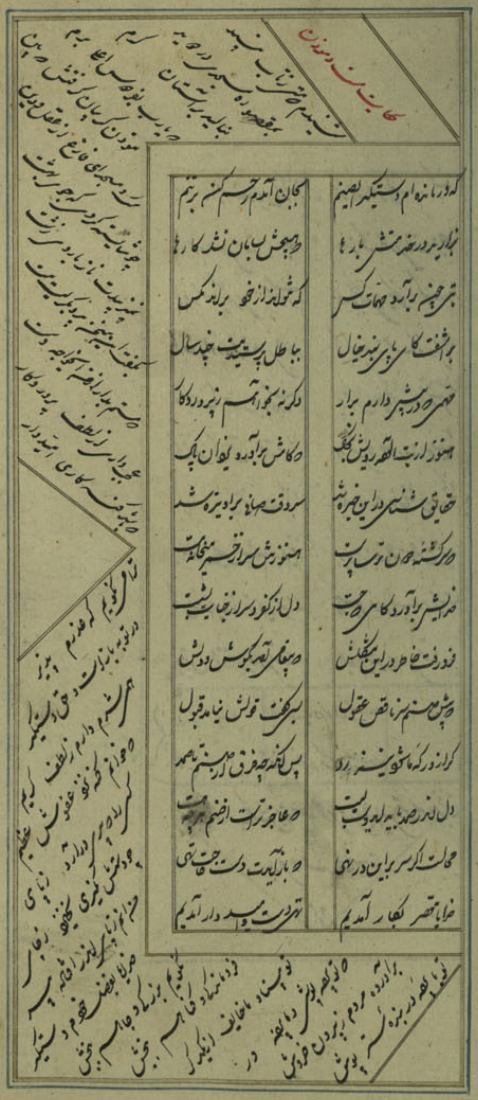

کدورا مده ام دستگیر یعنیم — بجان آدم ار حم کنر برتم

نثار مرد در خدمتش بار ها — و بیش بان نشد کار ها

بتی چشم بر آورد حاجت کسر — که شوند از خجل برند کس

برداشت کار ساز بر نیز خیال — بیا علل پرستیدیت چند سال

همه در پیش دارم بیار — دگر نیز آم زپرورد کار

هنوز از نیت الله رویش بنگ — دگاش برآورد یزدان پاک

حقایق شیر دراین خیره بیشه — سرودت هنا برانگیزه شد

درگشته چون ترس پرست — هنوزش سر از خم میخانه مست

مرا پیش برآورد کاری چو جت — دل از نکو در سرا زجا بشت

فرو رفت خاطر در این بیخلش — و پنهان آمد بگوش دوش

و پیش همه زناقص عقول — بسر گفت قولش نیامد قبول

گرا زور که ماشوی نیشه برد — پس انگه چو فرق از همه بشکهد

دل اندر صدیه ایده بست — و عاجز تر است از خم چوگان

محالت اگر سر بیان در نهی — و بار آیدت دست جت تهی

خدا با تصر کار آمد یم — تهی دست بد دار آمد یم

نبادا تا ازینسان برگشند | خداوندگاران تسلم درگشند
گر جرم دارد بمقدار جهد | نه نغمه کهنه کار بلندر و جهد
کرم دستگیری بجا میکند | ورم بگذری بر بخشند کیست
که تندر بآورد دیگر تو باید بردی | که یکجو چو تو رستخیز دهی
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو گشت از ان گشت و در مصر بند
که عفو کرد آل یعقوب را | بمصر آبرو صورت خوب را
بگرداب بیشان چه فتد گرد | بضاعت مزجاتشان رد کرد
بلطف همین چشم داریم نیز | برین پایضاعت بخش انگیز
کس از فرهم بیهده تر دیده نیست | ز هیچم فعال پسندیده نیست
جز این اعتقادم چه کار آمدست | امیدم بامور نگار آمدست

بضاعت نیاوردم الا امید | ضمیر از علوم تهی نا امید

تمت الکتاب بحمد الله و حسن توفیقه و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین
بار سی غرا سنه ۱۰۶۲ حرره الفقیر

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب بمن طاهر اولاد و خانه
یارب خلاف آرزو نبسیار کردم
دلها خسته راز کرم مرهمی فرست
کز خلق نگیره بر عملت خویش گواهی
چشم خطا بهار ریخ خجالتی بخش
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
عدل است اگر عقوبت ما بر عملها
گر تقویت قضی ملک بگذرد و بشر
دلها ز عرق شرم تو غرقه بعرق باد
یارب قبول کن بعزیزان با لطف خویش
ما را تو دستگیر که دستور ما نبود
ما بنده گان جاهلیم و تو کریم
گو سر تو از پنجه شرط نامه ما در خور تو نیست
سهل است اگر بخیم عنایت نظر کنی

یارب کجا پناه شهیدان کربلا
امید مست بارگه عفو ما مخ
وحی اسم عظمت و دیگر خسته ضعف
مادر اسیر محنت و دختر فضل تو شکا
مادر ز غایت کرم چشم بر عطا
او در سر حرا ز افتد از چهره بر ملا
وقتی چنانکه در خور ما خلق بیزا
لطف تست اگر کشی قلم عفو بر خطا
در ترت قضی بر بار سر نثار
باز از کمال فضل تو دل میدهد رجا
کاز اهرمن کمین نجات مسیح ملتجا
الا یک حاجت و دنیا کمان فدا
حاجت همیشه نزد کریمان بود روا
مادر خور تو نیست که گردیم ریتما
اجمالی قلب را چه کمر پیش کیمیا

اقبال با تجمل دنیا کسی نداد
غم نیست زهر خواجه و آزاد عدای را
با این همه تمان در این عیش خرم نیست
عمرت برفت و چار خلق در خطا
گر دار یک دو یقینت چون تست
گو ما که اهل کسب لان پیشه نشته
فاضل و نفیت صحبت چنانکه مت

ناخوانده چه لاغتم نشسته ایما
در دیر چه کوشش چه چنین کند خدا
بیدانه چه جهد در زمین خرد آسیا
اکنون چو چهار بیت به چهار کی ما
ان خشیا کنه توان نشیر لقا
برگو خوان حاجت ما بر کوش آید خدا
گفتیم اگر بسته نقاد دست کند خدا

دله الضیف

اگر عطا نو خلق بهر بین را
بشکفد تخته از زمین پر گنجد مرغ زمین را
گیرد عرق آلود عرق شرم جبین را
در دیر چه کوشش چه چنین کند خدا
سنده در سر الوت نفسه بجز کشش
گشاده بر در عنان به پیر غزه جاه
هزار ناله بهدل ز هر کناره بر آید
بهر برآمد اب از غضب ناک بخشد چین را

پاسخ عطا نخواهد بهر زمین را
کیکه بود تلخ تلخ کند سلسله طین را
در دین چه کوشش چه چنین کند خدا
مصدر عرض تو زنده کناش بود چین را
کشاده بر در عنان به پیر غزه جاه
چه بر کشنده غلان شاه خاز زین را
مثال شاه غضبان کرد بخشد چین را

ملک قلم

همسال گر نه یکسر بی‌ریع باشند — چه حاجت است که بنیاد دولت ایشان را

در آنجا که قصد طبلت بان بلند کند — تو شمع دیده کمتر نه طبل خان را

ای سینه بگاه گشته قدرت — ای قدرت بران پایه رسانیده که

گر آفرینش نزیستم بوجود — چنان مریه مجلم نوشته‌اند معین را

برای حاجت دنیا طمع مکن هرگز — که تخم چشم تحمل خلد غلاف جوین را

تو قدر فضل نشناسی مرا چه فضا دانش — شبه فروش چه داند بهای دُر ثمین را

نگاه دار عفت خود از طمع هرگز — که از نهفتن زر نگاه دارد همین را

مضرع بهاست عزیز از برای آن — که چشم تو نظاره‌گه شود بدین را

در سخن بهر دو مصرع چنان لطیف بنیم — که شاید اهل معانی ز هر دو خندین را

نخورد بخش هر دنیا بهیچکس نرسد — خوراکی که پیش فرستند دوستان پس را

در نصیحت الخلایق و حسن السلوک

ایها الناس جهان جای عبرت است نه جای عشرت — مرو در لابه گیتی شاهنشاه ارژنگ است

تحقیق نگاه چه خبر تو مرا ای ساحر — چه حیوانات خبر از عالم انسان دارند

بسکه ناز مقام حیوان در گذری — کاهی است آینه دار هر نورانی

دار و دیر تربیت از بهر طریقت لبنان — کاهگر را تبر از دولت نادانی

جاهلا عمر شرف کله دولت فرسود — گذر اینه بیخ جیف پشیمانیست

سهیا گر چه خندان بنصیحت گویم — بعبث کار برآیه بخند انیست

تا بخوهم بهره گشت مهیر حرانست — چاره کار بخوبیده بارانیست

گر گله لیک فرازد کران گسسته باری — کله‌ایان درشمن اسر سلطانیست

یارب از نیست بهت آه مرا دیر مکن — دانچه هست از نظر عام تو پنهانیست

گر بزانو و کرم نیوه گلوض خوانم — روی نومیده ام از خجلت بیجانیست

نا امید از دو لطف تو کجا شاید رفت — تو بخشاری در کاه تو کانانیست

پند بردار ز شرم من بجارت مگرا — عرض اشک عرق انفعال سخته انیست

سهیا در نخاب بخم از دان مخور و شکر — کرم از در کرانمایه عطا نیست

در نصیحت الناس

نفس است عمر در نخاطه جاهلانیست — پس اعتماد بر این بیخرد ز غافلانیست

در خت سرو مهستور خرم و خندان — مدام رونق نو باوه جوانیست

کسیت خرم او خندان و تازه و خوشبوی — و لاجرم شاخش چابکند و دانیست

حرام پرورش اندر کنار از زهر — طمع مکن صدف آن لبر مهربانیست

خزان مرگ در نخاطه در پیست از نو — که کام میوه حرص باغ زندگانیست

در تعریف نوروز گوید

در مدح شمس الدین

فی مدح سلطان زمان اکبانه

سری میداد چرخ بر خاک نهد ۔۔۔ وگر کلهٔ بر نیزه بالا جهد برسپهر

دیباچه

این مثنوی را بنام نامی ... وین نامه را بر خواجگان بخوانان

تا کوشان رود بر زمین سر فرو نشنه ۔۔۔ کوشان نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر دو بحر تابنده عدل او ۔۔۔ آنه ربیع عادله در بارهٔ لان

هر چند بر آمد و برف جبل گرفت ۔۔۔ کل یکشفتن آمد و غلیب جوشتان

ان دو رشته نامه زنده تیز تک ۔۔۔ دان روز نکاوفت که گرگ آید کران

بر نقطهٔ چشم غیب کند تهنیتی ۔۔۔ فرمانده هر کجا رود خیتن همران

شاهنشه عرض لشکر منصور کرد او ۔۔۔ از قیروان چو پیکشد تا بقیروان

گر تا فتن بلنگ سیاره آورد ۔۔۔ زهره بپوشند ثریا و ذقران

سلطان دوم دوهزار بنشست بهر فوج ۔۔۔ سلطان دوم دوهزار بنشست بهر فوج

ملک بدین صفت و لشکر بدان فتح ۔۔۔ منجمه یانه در هیرشتهای مدان

خلق را بوذ کار تو بوفق نشست ۔۔۔ کاشه رجب دفعه یابد شتران

هر دو در شهان نوتر کرد یافت ۔۔۔ زهیبت تو هیبت هرانوه بهم کران

هر که به نیکبخت کرنت تاج یافت ۔۔۔ نهاده عمر سر بر نهاد جان

گر ادعای فتوت آرد محرک شد ۔۔۔ بسیار زور دیس بدر آید زنهان

گنجینه گنج را نگهبان منست ۔۔۔ دانه در هر خرمنی خواهد آشیان

گر چشم نهفته سر بخش بر نکنم ۔۔۔ گفتار زدم چو لاله بیکسکه زبان

چشم خفته خانه ایم اگر بگذارت ۔۔۔ تا چشم نگشوده پر زسر غم نکنم زبان

یا رب دهان پر سرد جوانت قرین باد ۔۔۔ تا آنزمان در پر شور عزت جوان

در راه شوم چو صبح خندان روم ۔۔۔ قدر روان روم زین پیش آورد نان

گر مغز گنجشیر بنهی بگنجشک ۔۔۔ یا گنج گفت او خیزد بگنجشک آسمان

نظم بدیع او نه اندازهٔ صواب ۔۔۔ گیتی نیارد آنرا نظم لالا بر بسان

ای عرقت بلند بر روز آفتاب ۔۔۔ در سایه ۲۰ سال بر سپهر لاجورد بان

خدا مبادا کشش خضر عیب ۔۔۔ زاد زلیخان بر سحر خوان مسیح جوان

تا بود درت بر سپهر بین مهر تنگ ۔۔۔ دشمن تو چون بیضه بهم بسکند فلان

دیباچه

صبحم از مشرق برآمد روز نوزدهم بهمن ۔۔۔ عشق هیچم نیز شد از صنع رب العالمین

با جوانان را چه چاره گر کژم باید دوا ۔۔۔ کوه آگاهی تو پیر و باده مشک آگین

گفتم ای عشق تو پیری کو جهیزت دوتا ۔۔۔ چون غلامان تو پیر و باده خوان و نوجوان

عالم عادل هزیر شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین محمد

گر بهار طلعتش چهره افروز بین
صد رخ خندان شود در هر چمن

شاه و سروین را نگر در قد و راد
همچنان کز بطن شاهی در وجود

آنکه هم دون از ثنا و مدح او
برخوردان سخن عیب آید و شین

عقد را پرسیدم از عهد او
هیچ دشمن کام یابد گفت این

چشم زیران نیارد کو ببیند
در هزاران کرد اندر بوالحسن

عقل چندین نعت از وی برنتافت
چشم نارسم شکر او اشکر دین

تا نه پندارد که شولم زو ذکر کو
باز خدمت خارم بنظر دون

تا نگردان برد در خشنده اختران
تا بگیتی بر تابد یک نگین

جاه دان درباره کاهت جبرئیل
تا بگوش من میرسد آواز دین

کنج را با بوستانت آن فاق
مرغ را با شاخسارت حرز چنین

ابر رحمت بر تو باران سازد
روح در حضرت بر دان والدین

بافت از نور شرف دهور پرنیان
چشم بد دور از تو طه الله ترین

دعا

یارب این دولت بیار ارک کنم
یارب آن دولت بهم چه چه کنم

صنعتم نیوا همی گوید بیار
فسته نیوا همی نقاش پرس

چرخ با همه چشم چیزی در ترو نیست
صد زبان نیوا همی آنست تا گوید سخن

وه که هست با همه شیرین تراست
خنده یار خارا یاب یاد من

ترجمه را اصله در ناکو همی پرسیدش
عاشق را چه بر با کو متن

صنعتی عقلم چو صوفی در گشت
شهد و شهدم چه خاری در سرین

سرزنش خواهم شنیدن تا خاص عام
مانند اخوانم کشیدن از مردوزن

سهو یار عاشق را یا بجوب
عاشقان کز صنف دشمن بر بزن

دعا

ای پیش از انکه در دهر آید شاهی تو
واجب بر اهل شرق بوسیدن گاهی تو

در ریش و پادشاه مدانم در ایزمان
الا بزیر سایه همچون همای تو

نوشروان و حاتم طایی که بیهده
هرگز نبوده اند بدل دستگاه تو

منشور قدر نو اهر و دشمور در جهان
آوازه تعبد و خوف در جاه تو

اسلام در زمان امان دست یافت
از ریشه همت و قدم پایگاه تو

خلق از دعای خیر تو گویان منتظر
پرورد کار خلق تو اند جزای تو

شد ساروان چه باقی شب بر نشد بر عطای تو
کز بر بگذری سه رسد بر عطای تو

تسلیم شو گرا هست تمیزی ره عاران ... برو مزن تیغ خاست و تیغ مهاری
پیش زنم تو برزخ جانا یکشیده ... مطرب ترک بنجر و بیار قمری
امشب اطوق قبلت لذت زان خمار ... روز مگر دهنم کنند غلام بری
زنهار پندهم بر انه است هوشیار ... بیگانه موزنده در پیش پری یاری
گفت از مقربان شب اعزه دار ما نکنم ... در وقت درک شب دفن در خاک غری
دام مکش از هیبت شیران هر دشت ... دام مکش سنسر ز فتراک عقوبتی
روز سر بیدل طلعت پایان مسود است ... چشم آسمان نبود و خورشید نوری
دربار گاه خاطر مهر حرام اگر ... خواهر زیادت بنجم دانشاه ری
گر که خیال دیرم آید در این منم ... ملک عجم گرفته بتیغ تخوری
بازم نفس فرود و از جوال رود بهل ... بانگ موسر حرز نه خوسار ری
شرم آید از نقطه عشق تقطه از آن ... در شهر آسمینه زدن شب و جهری

نشیه ابو فیض البرنه

ایکه بخاه رفت و در خو آیا ... مگر این چیره ازه در بیا پا
نا کا این با کجو انشر خشم ... شرم بات حقره آیا
کهل کش و سپخان طفا ... شیخ بلور و چهان شاپا

بس غلق فتنه است این بسم ... که تو زران دران چو سیا پا
بس جهان دیده و ابر خرج تیم ... تو نچان براد چه لیلا پا
بس بگردید و بسر نخواهر گشت ... بسر ما سپهر حالا پا
تو عمیز بعقاب و اورا که ... تو کرم بکیاه و نا پا
تو بین از خمه یکزام ... نه بنا و نک و سیا پا
ابهی کر عبای خارا را ... کر چو شد ضربت عنا پا
نقش دیوار خانه و هستور ... ره چین صورت الفا پا
ابرید همی نفس طریق ... تشنه بر زهر همچو جلا پا
قیمت خوشتن چنین مکنید ... تو تو در اصل کوهر نا پا
دست و پا بزن بچاره دهید ... ره عجب دریان غرقا پا
بر پا یاز شوان رفت ... خیز بستغوری و اوا پا
تو در ضلع میزنا همه وقت ... لاجرم پچیب ازین نا پا
کاذی تو نشتاب کند ... ویک دو سر ده ره محمد پا
یارب از چشمها چه خیزد آبه ... تو کرم کنی و رب الا پا
عجب دان لطیف چو نا ... چیزه تو در نفس خوش ز پا

عمرت دراز باد کنونم هزار سال — نزدیک اهل حق پسندیده‌ام بحال
نعمت همیشه چرخ فراخ مشرع باد — تدبیر عرش بعدالت یاری موکلا
تمثیل تو بخسه در آیند بنده‌وار — هر گه که سر برآورد از زیر پوستین
مستدعی دعای خیرند کز لبان — عمر دعای خیر تو کردن چو بایدش

در الف

زین دولت تو بنده سر سلطنت بیاری — هر ساعت فتوحات تازه بیشتر دهی
چون کشور تو مرکز عدل و بنده‌اند — کلک تو بخش مملکت جهان بسیاری
در حمایت همه‌ساله سپاری — گفت بشب سپاری بر آشت بدخشی
گفت بروز میسر شود چو بیداری — هیبت تو چنان بر دلها نشسته — دشمن اگر شکم، دنده بیداری
بر زیر سایه عدل تو آسوده زاده‌ست — مجال آنکه کند بر تو سر بیکاری
گفتا عطارد گر نیست ابر رحمت حق — چه نوش تست چو بر رود بحر چه باری
مدح تو شنود و در پیش تخت تا کوهم — مثال بحر محیط و ابر آذاری
نعمت هر خضر از ملک مصاری — تا نیست هر بدل از ملک مختاری
در چه زمانه بهتر از نعمت او نامزد — هر بنده را تو باخلاص و او تر بیاری
بعد عرش هر نگاه دو خدمت نبیند — هر سر نگهداری اگر او در نیز نوخاری

هزار سال بگویم بقای عمر تو باد — گر این مبالغه دانم ز عشق نشماری
بهین سعادت و توفیق ایزدت یاور — و حق نگاهدار و پاسبان کس نگذاری

در الف

بجنبش و بخیر الحمد و آزادی — که از حروف زبان در دهان حق یاری
باتفاق همه ایزد و خلایق همان — در سر زندگی سر بهبودی خلق نگذاری
بهر مقام و جای مبارک رسد — نامه را نیز بهر وقت چو رسد بیاوری
بر درگه پیش خداوند بنده پیشه — در بندگان خدا کمتر نیندازی
هیبت اگرچه بر سیاست آشیر است و ذلیل — تیغ متاع نه بهتر و خوشتر نگذاری
تر اصابت دنیا و آخرت باشد — صرف خیر خانه هر روز و لحظه حق داری
دعا گر زنده و دانست بلا بگردانم — غم غیب و در پیش و پس نشکیبی
خدا عمر و دولت از تو نپذیرد راضی — و زان پرده تو تو فزند بر سر نشکیبی
ملوک را نرسد بدین مرتبه مشورت — خدایگان سر قبله بر پیش نیاوری

در الف

در ملک روزگار نداد و دهد چنین را — تا خاطر که گاه و دهد چنین را
سر فرو شکرانه ساخت پیش او — پس از غرور و جفا داد و دست بالا

در الفاظ فارسیه

در الف عربی

در الف عربی

در الف فارسی

دنباله کار خویش کیرم

دله الجنب

ای سنگدل پار قدیمی — تیغ است دمان چشم از مهر
ای سرو دقیقا متش چه ماند — تو نیستی دلخانه مهربندی
گریم بامید دوستانم — بر گریه زنند ریشخندی
گیرند شبی دراه مردم — تا بیره دشمنان بخندی
بارب چه شود اگر بحشت — بادی سوی ما نظر فکندی
یک چند بخیره دست بگذشت — منم بپریان سرم چه چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

دله الضیف

آوخ چه رود ز کار برگشت — از منعم دل و صبر و دیار برگشت
برگشتن ما ضرور تا بود — دانشوخ بجنیار برگشت
پیدا نه بدم بروز کارش — تا دیر چو روزگار برگشت
غم نیز چو یار مهربان رفت — اندوه ز من چو یار برگشت
رحمت بکسی اگر نگشته را — صبر از دل بیقرار برگشت
عهدش بسر ار بزیر سنگ — سر کوفته چو مار برگشت
این بحر عجب چنان ببر بود — کانکس که هم از کنار برگشت

دله الجنب

بسیار دمانم بگرانند — کاخر بپای دو چه برخاست
ای سخت دمان بست پیمان — این شیشه طاقه بلور پیوست

دله الضیف

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهده نوای کفار و بندند — بس عهده و سوگنده دروغند
خاطر زده هیچ معذوب — آزاد کرفت باتو پیوند
از پیش تو در سر نشستم نیست — همچون تکسی نیز ار قشند
در پیش نمانه نژادست — مادر بجمال چشم تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل بگذاشت — کوش آمد و چشم صبر بر کند
بادا ست نصیحت رفیقان — دانند وه فراق کوه الوند
تر نیستم ار کس ذکر مت — نه هر دست بیاد دوست خرسند
این جور نمیبریم تا کی — دین صبر نمیکنیم تا چند
چون قرع بطش دانه دردم — چشم ار کک بیوس و بنه در بند
سر تو چنین و پیش او نیم — بیشه چه خرد دم خورند

بنشینم و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویش کیرم

دله الضیف

این ابر کی کهنه است بنیاد کوش

کس را مپسند هر خوبشتن را — بر تیغ زدی ور نزنم خود بزدی
با دل نهبی بجور و پیدلو — یا قصه عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه کیمو — گر گذر سرم سپد کجا ی
بسیار بسیه چشید که است — هر ران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام — با تو مسلمان در بزدی
سرپش کران مکنم که کویم — اقرار بپند ما دخوردی
با درد توام خوش است نیز اک — هم دردی و هم مداردی
کشتی صبوری بشیر است — دل هو ضیع صبر لجوی
هم چاره شکیب است و تسلیم — در نه بکدام جهد دتوی

دله — بنشینم و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویشتر کیرم — الیف

بکذشت مکه کزد بنشم — در پای سرکشان زکبر دامنم
خود کس ست نیم خویشتر — در پیش در حسرت انتظار منم
ای قبله عاشقان مشتاق — کر بهر ان کنی حجابنم
بسیار کسر که جان شیرین — در پای تو بیخ اوفتادنم

تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی متفقند و من هم
شیرین زبان تو لاف جهتی — بکذار مهدیت تا قدم
خوبت مسلم است و یارا — میبر از تو کس شهد سلم
تو عهد وفا نمیخواهی — وز جانب ما هنوز محکم
کذار دوستکان بیفتد — دور از تو بانتظار مردم
یا قسم تو تبر بری هر عمر — فرهاد و کان هبر چه کنیم

دله — بنشینم و صبر پیش کیرم
دنباله کار خویشتر کیرم — الیف

کل را مبرید پیش من نام — با حسن و جمال آن کل اندام
کو کشت ندیم خلق بجوم — مانند هلال از آن نه تمام
جمعی همه عیبه میکنند — یا قوم الامنی و حسادم
ما خواهیم ایم جام پرست — دیکر نوشند مست بر جام
اکو کهر بوی ما نکند — ابدال خاص و حضرت عام
بس در طلب تو دیک بیوا — کیختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است — تا نخجی کی رسد سر انجام

بنشینم و صبر پیش گیرم | و نباله کار خویش گیرم

دله الهیف

شد موسم سبزه و نیشا | بر خیز و بیا بسوی صحرا
کان غنچه صد رخ تو دارد | هر جا که نشست بوی تو دارد
صد جا نظر که دیده رویش | دیوانه عشق گشت دیدار
وانگه نخند قبول هرگز | دیوانه صفت مود دانا
چشم از پی دیدنت قرارم | من پسته چرا کنم کنار دریا
از هجر رقیب تو نانم | خارت بخت خار خرما
گفته است کمر حمله با تو | زنهار مرو از این پسر جا
من نیز اگر چه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم | و نباله کار خویش گیرم

دله الهیف

ای کان لب لعل تو شکر نا | با دام چو چشمت ار بسیر نا
جز سوی تو نمیت خاطرم نا | جز در رخ تو مرا نظر نا
خان جهان بسر بیرم | مشک تو نبا یکدگر نا

ای بوس تو کس نیابد خت	پروانه کجا هوس تو خت
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت	شوق آمد و جمع صبر بر کشید
صد دان تو نادر او فتاده است	کین حسن خدا کس خلاصات
در امیح زمانه نزاده است	تا دیده بجان چشم تو نزده
ای چشم و چراغ دیده و سر	خشم بگذشتم چه میکنی ها
دین جور و ستیزم تا کی	دین صبر و شکیبم تا چند
هر لحظه بسر در آیدم محه	فریاد و فوغ نیکند محه
اقدام و تحمل چنین بلا	پاینده نیند تو می پسند
دل رفت و خان و مان و قرار	سیل آمد و بیستوان است
ما نیستیم ار کس دگر است	از دولت بهار هر خوشند
هر تو نگار سه دگر است	بر جمله ز قمرات تا قیامت
با لعبت بوسش نیم سلامت	لذت ده فراق دگوه الوند
دل در طلب تو رفت دیریم	جان نیز طمع کنز بقینم
ستر چنین پیش از اینم	با شه چو دوم خورند

بنشینم و صبر پیش گیرم | و نباله کار خویش گیرم

مهما رجوت رجوت خير المرتجى
واذا قصدت تصدرت خير المقصد

وعشيرة عجيب الى نحن فضلها
لا نال فاتهم الحجابات والعلى

هذا الكمال الزاكيات وصفتها
محمد ابن محمد ابن محمد

او عجب الالف ان من سبك اسمه
الاسم هو المسمى فهو المهتدى

وله ايضا

يا رب كمال عافيت بر جوام ما
اقبال و جمال دولت و ثروت متسلم ما

سال همت مبارک و روز شب بخير
بخت بلند و كوكب شمس كبار ما

فرداج هر سرير شفيعم زنند دست
حشر تو با رسول عليه السلام ما

فرزند تو بخت تو بش خدم و اقبال
همچون تو نگ قيمت و نيكنام ما

وله ايضا

سخن هنر كر تو ان آستين مراد ان
دهش اهل شرف نصير بعد سال

وكر نه منقبت آفتاب معلوم است
چه حاجت است شاطر رسمي زنهار را

وله ايضا

هر كز بر هاد كس كر نعمت و ثروت است
نا بايد كس كر نعمت و خوبان نعمت است

انچ دهري در كار مردم مي نشست است
از زمانه نخواسته بجز انچ تو نشست است

وله ايضا

ان كيست در دل عدله فاتح بخت
پيوسته در هنر فزايد چيزي كاست

كو تيغ زن و خيمه مرا بايه كنه
كو خرقه منه و هر سر بايه كنه

وله ايضا

بايد رعايت تو لا زيد در مقصود
كه بانشر دوني نزنه مردم راست

تو چوب بدست در انشر دريغ نيساري
كه بانشر حرني نزنه مردم راست

وله ايضا

كوينده بر كنار چنار سر كردني
برداشت دير ديده و بردر بر بردني

خفته بدست خشم فقر تو بر سپاه
بنشسته بكوه ترا كاهل حاجت

پرسيده از چنار حوتو چند روزه
كفتا جان حال ما بيشتر بيا

با دي چنار با چنين نكاكي
با تو هوا ستوز نه سنكام از اوست

فرداح بر خرم تو ورد بر هر دهان
پيدا خواه صادر نه تو هر و تو كيست

وله ايضا

ضرابت زنوخ بكس نخفت
وصيه مصطفى بهر كار ريشه سر نيست

وار بايد بسر بر بقبر بكوي
وهر كه سر نهاد حاجت كرد نيست

وله ايضا

فرخ تر حاصل عمر عزیز را | بازستان نخورده نشین راگذر

دله الصیف

تا نگویند حریصان حریص | نیکوانان هوات شامند

کانچه در حکمت بپذیرند | ارزش عیب نیکنامند

راحت انسان در بخشش سخن | تا همه عرد و ستش خوانند

دله الصیف

چهوات خواهد زر بنده را | هر یکی نانی نشر پیش کرده اند

بیاید کشت هر یک چند گاه | نیارستی تا کر کسان گریزند

دله الصیف

رسم و آیین پادشاهان است | خرد مندان را عزیز گردانند

در پس مرگ او ده داری | با خرد مند نیکنامی میکنند

دله الصیف

آسیا بانده هزار سنگ | هر دو را از گرد برد انند

لیک لهو نیز با بزیر لوان | هزار لوتیش خوانند

دله الصیف

چو دور جوانی بعلف میکند | بپایان پسر چا میه ماند

دله الصیف

جوش بهار و تیزه و برستوان زنم | تا در رقاب معتصر نکنم نبرد

گر برده بار باشم و بیشمار و نیکرد | دشمن کمان بود که بتر بهم از نگاهی

دله الصیف

الحق همان رسالت ایتام | چهون تو حلال نطفه نباشد

هرگز زن و مرد و گرد اصلی | نقش لنتو پسند تر ز نیند

طفلان تکلا پدر بیهده لو | تا جور و ستم بیازمایند

الطاف غریز نازه پرورد | از دست تو دست بر نه نیند

دله الصیف

ای نکته دان هنرت عظیم | گر چه باریک طبع و دیر نشنید

چشم و گوش شورت کنند بهم | گویند این عجب همی گویند

دله الصیف

پسر نور سیده شاید بود | وز نو ساله چهم پسر کرده

پیرانه طبع دار و جوان | شاخ سایه چهم پسر کرده

دله العیف

شاه و ما نیکس و رشمن محو | مرغ دانه یکان یکان گیران چیند

دله العیف

لطف فصت بدار کر حیوان | بجز انجی سر و لب دارد
گر تو کو ما بصورت آدیم | کو چین چشم و گوش و لب دارد
پس تو هتای نقش دیواری | هوشمند این سخن عجب دارد

دله العیف

یک ضعیف در پشیر دارد خواهم کو | اگر موافق حال زمانه مر آید
اگر چه غابر از دشمن ضعیف تر آید | ولیکن آنچه بر شد نه مر آید

دله العیف

کسی کجو دشمن برادران عزیز | ز عیب خویش بنا یه هیچ باشه
ز دشمنان بشنو ایرا که راست نا یه هیچ باشه | ز عیب دانظر دوستان هنر باشه

دله العیف

نه آدمی است در خور مجمع و مجلس | نه خیمگان پراکنده بر چشمه
کلیم خویش ببارد بدیه کلیم از آب | وگر کلیم رفیق آب بر کف شه

دله العیف

مثال داد و صدر نفس جمال آیه | قبول صنعت اورا تهور سازد
و لیک بر سبیل تخیل حرکتا نخته بود | چنان و جه بسبب انبساری و بهری تازد
جمال زنده نخواهد شدن دیرینه | و جنبه کان خزانه کان نخواهد زد
طمع بریدم ازدو سرای عمر عزیز | و از ظالم محکوم یاد پرداز

دله العیف

نه هر که تیم بود کری بتوانه | با یک چنگه میرود میدانه
پیداست راه و نهر تا کا ماند | تا چار زمانه داد تخم بستاند

دله العیف

در یاب کزین جهان گذر خواهی کرد | دین حال بصورت و کر خواهی بود
گر خود همه خلق نیز دستان تو اند | دست ملک الموت زبر خواهی بود

دله العیف

هیچ دانا مر آب دیده پیر | ارزده چشم جوان چرا بگیه
بر ف بر بام سالخورده هاست | آب در خانه شاه بگیه

دله العیف

تا دان هر جا بچشمه امیزد | چشمه عزه سر چه دیده آویخه

نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

له ایضاً

هر که خورشد شناد دانا | دیگر از دی نیندیشد هیچ مدار
آب گر سرد گردد در جیحون | چه بهتر چه نشیند چه هزار

له ایضاً

دل بسی دانا بگیتی در نبست | هرزه چیزی لیست جاه و مخمرش
سگ زبان خورند لاین مردار | نه هنرمند هرد در شکرش
پیش ازان کز نطفه بیرون شد | ای برادر بیندیشه از مقرش
محو باشم بچشم اهل تمیز | نه بنزد یکی بود بین در نظرش
هر که اخلاق ظاهرش بینی | نیک بینی گمان به بهترش
حسن عنوان چنانکه معلوم است | خیر خوش بود نبایه در نشرش
دانکه ظاهر کند ز تا داند | تا زند در سر شبه بهترش
زنزکانه و فرو نشنود بد | نه نهد و بماند سیم در زرش
رطب ازنشا هر گز دشیرینه | سنگها میرنند بر مرش
شیخ مقصد در پیا با نها | زنده هر گز نمیرد در دلها

له ایضاً

همین در خصلت معلوم کانچنین تر | غریب دانشمند در دیار خویشتن

له ایضاً

اگر گوهر بش لذر نار جاوید | بنجا هر یانه با فوعون و هامان
چنان بخشش بیاید صاحب جاه | که گردیدش مراورا هیچوان
و هر او بخشش لرسعد و م کرد | بیاید در هنر بشش مسیح نقصان
برایه جانشر از محنت بیالا | گرانر بیش نیز لایه نیز نیست

له ایضاً

همه دانند خورم و در نیه هیچ کس | نه هیچ کو بیان چشمان نبینم
مرا بنرگ رستان خویش تابان | کانیت اوان پوستین بارینم
هزار گنج پریشان بگنه بخورم | مراد و شکره نه هنر برابر دان نبینم
نه دور بیخت علوت مقام پیرایم | نه جایگاه کاخ بلند بالینم
بلقه و متاول گنم زدست کس | روا نیست کز بزه بلرزان بزینم
چو گر بنه دو زنه بیم زدست نه چیز | مراد و شکر بلورین بزه بر چینم
بجز مرگ که نشنیده در مقام فرجا | بیارست گفتن قول نه کنیم
مرا بیرست لاین جنس دختر زین صفتست | چه گذارم و سزاوار نگویم
جواب لوازن پیش پوشش گر نمی | نه خیره گشت زصفت زبان نجنبم

له ایضاً

عزیب دانشمند در دیار خویشتن تر

دله الهیب

هرکه دل پیشِ دلبری دارد | بیشتر دردِ دل نگه دارد
زهره‌ش آب میشود در کان | تا نه بگوید نمی‌شود رفتن
دانکه پا او بسر نشاید بُرد | کی بجا یا کند بباید بُرد
نخم غم بر دل هر که نهی بر که | کوه گردد نهفته در بستر
جان شیرین چو هیچ کس نشناخت | دل مسکین چگونه خواهد شناخت

دله الهیب

بخردان مغز کار رود نشناخت | وحشیان شاید کشتن نشناخت
رعیت نوازی بسه لشکری | نه کار است بازو بسر سروری
مقطع هر خصلتی مختصر روزگار | نباید کرد پیشه هنرهای کار
نه هر گاه زور آورد بر پلنگ | کز آن صید گیرد که هست جنگ
اگر چند مردم بود چیره حال | ولیکن نه با چیرگی پایمال
مرا پیش این کینه پرسیم بود | شب و روز از کینه پرسیم بود
بپیکندم و کینه برتر فتم | ندان پیشتاز فرد یاختم
اگر تشنه‌ئی مردم پیش یار | مکن سیم داری چاه چار
خداوند نیرو بر خنده چشم دیو | برآرام آورد مهتر خنجر بر بیو

دله الهیب

وگر بدگمان آید از هر سخن | بدانا نباید نمودن سخن
شاه دانا دشمنا دشمنم | وزین پس بکام تو نیشتم
روستا با چو خر برف اندر آن | نخشش از نگاه رهبرم است
پس بگو با وقت چو نخشش | خر بر او زد هم رفتن
بهر خت نخشم این گفتار | هزل نگذارد جد ارزد بردار
همچنین گوهر جاهل سرشت | روز و رمانه نیابد درشت

دله الهیب

الا گر بخت مندو هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاب سلطان خط کو | بهپوست از زبان بدسگالان کو
شب آن مسکین در آب افتاد بیهش | چو پشش سر نیکی دید بر دوش
فرو هشدان نظر بسیار کو نه | هر و نشر بیخ اقرار گرد نه
حکیمی نیز چیزی رد نشیر | مقاصد گرم کو لانه هر و رد شیر
دگر نیز آن شیر پایان بهر گاه | بپوسی کز نه نگیزش کند شاه
شنیدم کانحالف طبع هر جوئی | بپشمی بگوید هندارد روی
حکیم از نخت پیمان بر نگشت | بردن از نیاز که میرف نیکوشت

۲۹۶

دوام دولت اندر رضای سرداراست | زوال نعمت اندر نشست برخاست
اگر تو خشم بری خشم بر تو خواهد برد | وگر تو قصد حق بر خط بر تو خواهد راست
بپیمانه لطف و احسان دمکوبا | مرا ست باد اگر کشکش دمکوبا

واله الیه

کتاب ازدست دلبران خوشتر است | خطاب خوبرویان چو قایت
گر بستان نه با بنان دوستی کند | چرا بندان نباشد همچو پاشند

واله الیه

کمال مکتب دیده راهبر شود ایجا | چو شوان اختر برد نکو کند
چو شمع رونق بازار بیت باشد بیش | هم از فروغ رخ نشش کند کاران

واله الیه

هر که آمد بر خدای قبول | نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد | همچنان مونس الهی شد

واله الیه

بکوشم آنچه طاقت یار باشد | وز آنکشته کنم تخم هر آرزو
چو دشنام گوید دعا نشنوی | بگو کشته خوشتن مذروی

چون از تو گوید واله الیه | صورت خویش بیند بازی کن
از گفتن خویش یکدم نشینم | تا گفتار او معطر کنم
خلقی از نیکی بهر او کنم | خلقی از بدی بهر او کنم
تا بدانی که بی یار تو | در خانه تو

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار هر جز توانا

فاتحهٔ کبر خدای عالم الغیوب — صورت خوبی نه دهد سیرت زیبا

از در بخشنده کاید بسر نوازی — مرغ دعا را نصیب باد هوا دریا

قسمت قحط مجاز نه منعم و درویش — روزی خوری بر نه پشه و عنقا

چاه ز از نطفه نکند شکوه ز تشنه — برگ ترا از چوب خرد چشمهٔ زنجار

حاجت مورچه را بیند غیب رسانه — در بن چاه برد روزی صحرا صحرا

شربت قسم و نیاز از کف مسکین بگیرد — نکهت نوازش نکند روضهٔ رضوان

از همگنان پذیرد و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سه اوقات جلالش — از عنصر شش دوران مکدرت دنیا

خطبهٔ زبان زدهان عارف و درویش — مهر و ثنا میکند مهر بعالم اضا

قوم و فوج و قبیله و سوی و جانب — لعبهٔ مجموع در خلال گهر

عرصهٔ دنیا مجال همت اینست — روز قیامت مگر مجال گهر

شمس قمر زین حشر تابد — نور نباشد مگر جلال گهر

آنچه پراکنده است جمله در آن — بوده قبولش کند بلال گهر

همچو زمین خلقه است حلقهٔ ما — تا نبود بر سر بغال گهر

مشتریه اگر اقتاب دهد تابد — پیش چراغ دری چه مثال گهر

چشمهٔ گرد آفتاب چون بچشانش — خواب بیگانه از خیال گهر

بحر اگر عاشق کنز و مجلانا — عشق چرا در سر است وال گهر

آنرو سر من در خرسن پوشیده اند — دلدار من لاف دانه فشان سیاه

هر سر را قاشیده ام مکو دست — بر فرق قاقب نیم کلاه سیاه

گر صور تا چنین قیامت در آورد — عاشق هزار عذر بگوید گنه سیاه

یک شیشه ز چشمهٔ حیوان بر آورده — این نافهٔ مشک بر بنفشه آورده چاه

با او نشستن و خویش نظر کردن چه نکته — سلطان نظر کند بتکبر بسپاه

در هر قدم و هر نفس آسوده دست — چیزی که اگر همه زمینه زمین سیاه

این خلاصهٔ نیازان نیاز است — وین فصل حدیث از زبان دراز است

ای فیض عبیر آشنا نامت — از ساحت یار مژده‌ها می‌آید

هر بار که نامه بر گرفتم — گویا ز سر نامه گلاب می‌آید

قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافه ز مشک در میان است

این نکته چه عبارت لطیف است — وین نسخه چه کفایت شفاست

معلوم شد از حدیث شیرین — از نعت لبان شکرفشان است

انجا بروم شاید اگر بخت — کز خدمت ما دریغ ازان است

روزی بود روان سعدی — کش عیش ز عیش جاودان است

خرم تن آدمی بچیزی نرزد — آنرا که بچیزی نرزد ارزان است

ای گلبن جعد تو پریشان چرا — وی سنبل تر بر سمن افشان چرا

ای عاشق روی آتشین در تابش — وی بلبل مست در گلستان چرا

ای سرو بلند بوستان لطف — با قد تو راست کس برابر نرود

ای ماه ز روی خوب تو شرمنده — وی سرو ز بالای تو در حیرت

ای چشمهٔ آفتاب از آب روی تو — وی غنچهٔ نارسته دهان تنگ تو

ای لعل ز نام نیک تو بی‌قیمت — وی در ز خجستگی نهان در دل سنگ تو

ای نافهٔ مشک از خط عنبرسای تو — وی سوسن آزاد پای در گل مانده

ای سیم ز ساعد سپید تو خجل — وی سرو ز بالای بلند تو خجل

ای عارض چون بهشت رضوان تو را — وی حور بهشت خاکپای دربان تو

ای سرو روان ز جویبار لب تو — وی لاله شکفته در بهار لب تو

ای نرگس مست پرخمار تو مرا — وی زلف سیاه تابدار تو مرا

ای روی تو آفتاب عالم‌افروز — وی خاک درت سرمهٔ چشم دل و جان

ای سرو سهی ز قامت دلجوی تو — وی لاله ز روی دلکش نیکوی تو

ای خاک درت بهشت را رشک آموز — وی آب رخت لطف گل و سرو و سمن

ای سرو روان ز جویبار لب تو — وی لاله شکفته در بهار لب تو

ای نرگس مست پرخمار تو مرا — وی زلف سیاه تابدار تو مرا

ای روی تو آفتاب عالم‌افروز — وی خاک درت سرمهٔ چشم دل و جان

ای سرو سهی ز قامت دلجوی تو — وی لاله ز روی دلکش نیکوی تو

ای خاک درت بهشت را رشک آموز — وی آب رخت لطف گل و سرو و سمن

با اینهمه بیان جدایی بسی مرا — شکفت آمد از خانهٔ چشم آب چکیده است

این جا بجز بیابان جدایی و وحشت است — با یاد وصال دوستان است

دل می‌پرد بدان خط و لب کآب زندگی است — کو ماه خط و سرو دلستان است

ای مرغ برو بام دل گرفتار — باز آی که وقت بازگشتن است

شب‌ها همه شب ز شمع میگدازم — این است و نه شمع آن نهان است

گوشم همه روز بر در است — بر راه نظر بر آستان است

در بانگ موذنان برآید — کویم که درای کاروان است

با اینهمه دلشکسته گردی — باز آی که جای آشتی است

با وقت بازدان غنیمت — سر پنجهٔ صبر با توان است

پرواز مرا نشانه دستان — تفریق میان جسم و جان است

نالیدن در دمند سودی — بودی که ز سستی پشیمان است

آتش بزنم در این بیابان — این هم ز پی توشه دوان است

امشب بهتر ز شب‌های دگر است — روز وصال دوستان است

هرگز نشنیده‌ام که بازاری
گوید از تو بسی نخشته آورد

گر مشک تو خود بزه نکردند
نشنید که هیچ بو نیاورد

شایسته‌ی خدمت زینه درگور
در عهده‌ی تو هرگه دختر آورد

هیچ‌کس در فراق سوزش نیاورد
سوزش تو یکی دگر آورد

مهر دل برداشت مهدی‌وار
هر قطره‌ی خونی که هر آورد

شنیدم در دختران طبیعت
شتر از همه چیزان نیاورد

پیش بیعت گران صورت بودیانه
نه چنان صورت بی‌معنی تو داری دانه

تا کجا مهر تو دیدم همه کلها خاریند
تا ترا یار گزیدم همه خلق اغیارند

آنکه گوید که بصبر شکیبا باشد
گر بآتش رود از جای بیابان آرند

دام هر لاف جاوید گرفتار آید
حیف باشد که یکی مرد کند عیارند

هر زمان از تو بگریزم تو محکم‌تر در پی
هر نفس بیش تو افتم همه بیگانه‌تر

عجبی از چشم تو دارم که شبها تا روز
خواب میکاهد و هر لحظه فزون بیدارند

بوالعجب واقعه‌ئیست و مشکل کاری
هر زمان بنده تو را دارد کافتد بارند

علم الله بجانان نرسم پیش نمانند
بگمانی که بجانان نرسم می‌پندارند

بن دو زنده خویش یاد دهند
برادر خوانده کان کاردانند

نباید بستن اندر صحبت کس
چو ایشان بلها یابانند

نه اول خلعت بهر آن نفرستند
تا آخر چیزها پیشتر بدانند

پس آن بهتر که اول آخر خویش
پیشینه و مقدر خود بدانند

زبان چون چهره کردند از نقش چیزی
همی‌نازد اگر نقاش بر آن آفرینند

یکایک بر تو نیز این نسبها میخوانند
که این از پادشاهان جهانند

نگویم تخته بر کن تا کودی
پیش پادشه پاسبانند

نگفتم تخته بر کندن چه حاجت
که بیدانم درخت استخوانند

ضعیف دار دمی تخت و بابیر
که چیزی جلب جیفه پرانند

چنین معجونها شکر الله
ندارد خانه‌ی سعدی ستانند

تو گر کودن درخت بی‌بر باشی
ضرورت سر فرو آری بدانند

تو تا نوکر حسن نزنی عنان بر نگردانند
بضرب تازیانه سر کج ننهند

تو را چشم و رگ و دست و زبان نیست
که دعوی‌ها تو چندانکه می‌کنی نشنند

مرا بعد از تو پیکانی بسی بر جان
که دعوی‌ها ندارد حجتی نیز

پسدلا پسر لوا میزنم — باد بپا هوا میزنم
گر نفسی زنم زپی سر ای — لذت دم ز جا میزنم
آتش دارم که سر سوی وی چو — چشمه بر دلا میزنم
گرچه دریا روانی پیشم خار — غوطه چالا دانه پیا میزنم
فتنه بر بام باشد تا بکی — سر بر دیوار سرا میزنم
آشنا با بلا بلا حاشا — تا نه بشمشیر آشنا میزنم
حیف شبه دست او در قحبه زنم — بادشاهی بکیا میزنم
بنده ام گر پسکنا هم کند — نه نفسی گر پنجا میزنم
شکر نفت میکنم گر خلقی — میفرستند ور نخا میزنم
پسته بیرت پیش اهل دی — هر که پیش از عشی رایا میزنم
محجب کو چنگ بخوران بنواز — مطرب با خوب بنا میزنم

ها از شهر میره نغز از نشیمن
سمر ایندم مسم نجایا میزنم

از حال من خبر نباشد — در کار من نظر نباشد
تا وقت مهربو کو دم — دیگر چه کنم اگر نباشد

نظری که سیاه بر سرانه نظر نباشد — نظری که سیاه بر سرانه نظر نباشد
شعر سر کوی دلبر همه روز دل بردند — و شیشه خمر بر بری که داد و خمر نباشد
چه دهی نقش بوریه چه آری بر باد — سخن عشق کهنه دور از دانش جانباشد
شب در روز نخفته بر قدم دلبر کوشا — و سیاهی رسیده دور از صفر نباشد

دوستان کز سخن شعر سخن یاد نکنید
دوش در خلوت ما آب چکونه بر باشد

تر انا بیدن با غم نباشد — و در خلیت بر ازنا کم نباشد
مر انرد دست تو در عالم نرد — و لیکن چیز تو در عالم نباشد
عجب کو در چمن بر پای خیزی — و سر در پیش قد خم نباشد
مبادا در جهان کس تشنه دندا — و در پیت پسند خسم نباشد
مر اول بود دانستم در این عهد — و در بی سیک محکم نباشد
که دانستم در هر کز سبکساری — پدید انبر الجوم نباشد
مکن با دل هم مجموع دیگدار — و رسیچ در جهان مر هم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم — و رکنت دیگری با هم نباشد
نخواهم بست یکدم دل بکاذب — و در عیش با بهم نباشد

صبرم ار دست بدامن نزند تخت بگذار
کین بیابت ز ازل بسته بر این تخت نهند

فرخ آن نوشدلی کز پی خدمت کمر بست
گر بدین خدمتش آرند چو جان در برنهند

خواستم تا نظری سوی تو بازآرم دل
گفت گر کوچه ماه است بدو سر بنهند

عجب انست که کیوان منت سر ننهد
عجب آنست که گردن همه بر سر بنهند

منت از بهر نثار آوردن پیش آرم
اگرم هیچ نیاورد بپیش آرند

جور معشوق چنان به که ز اکرام رقیب
گوبا بیت به پاداش قبولش نهند

تا تو منظور به همه آیی و نقشه شهر
هیچ دل نیست دنبال نظر بر نهند

ترک دنیا و تماشا دو تنعم کردیم
هر دو بر یک طرف چرخ مجرد ننهند

موسم عمر و مه آفاق ندانم امروز
کز ندیمان تو در عرصه گیتی هستند

اگر نه شعر مولانا ز پاکان محمدی
چندکو با یکدیگر پیش خرد سر ننهد

زنده شد هر که پیش حی بمیرد
محو شد آنکه هیچ هست نباشد

هر که در خشر دوست الحق بنشست
شمع دیدار شاه هر دو جهان شد

طالب عشق دنیا چو موم بدست آر
سنگ سیمابدل است بگذر و پندی نپذیرد

مهر و رحم این چنین ز دل که کنده بردست
هر که بر مهر و صلح دشمن کمر نبسته بماند

هر عالم از طاعت اوست
یک سر ز راه این نقطه باشد

کس نزند صدل باده خورده
مگر کسی که پابصر باشد

آدمی راه خارکی در پای
نرود طرفه جانور باشد

گر ترش لب سر شیر و سخن شیرین
زهر شیرین بدان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند مسعدی را
رفع عاشق بریه پر باشد

سرت بگلخانه گلزار برآید
غلغل رندان و نالهٔ کبک برآید

خوش از آن چهره نمونه نتوان داد بمردم
زین خجسته ز هر طرف چیزها برآید

آب از گل خیزد و او عکس پذیرفت
وانش ببرد غنچه و گلزار برآید

سبحه بگیرد نشیند و چو عزم او شد
آوازه شهر لرزه خانه خمار برآید

تا به چه کردار و کیا ز بوالعجبی هست
از خانه میان بسته بیازار برآید

در خاک چو پست و پایمال است بیندیش
کانجا نظر هر که بر بوالهوسی آید

من مفلس از آنروز نیاسودم و آرام
کز دامن تو دست تهی بازنیاید

کام دل ما این بود و حاصل ما این
کز پای تو سر بر نشود دامن ما نیز

تا کی بود این باغ اندوه خرم ترا ست — کو بر هش کان بگذرد میرود
میرود در ساه و در خاک مقبره بسکو پیچا میرود
چنین چنجر رفتی ستمکش کریه انتی چه برما میرود
اهل دل را کو کنار دیده پر خشم کان پر پیکر پنجا میرود
هر کرا در شهر دیدار خود دران دل رابود کانجم بصحرا میرود
آفتاب سرد و عزت می برند کاقتاب سرد با ما میرود
با غزا چندان بساط افکنده اند کادمی بر دوش پنجا میرود
عشق را با عشق زور پنجه نیست کار سکین از دل آرا میرود

کعبه یا دل در پرش کاهر و رفت
بلکه پرات نیز در پا میرود

عیسی پشه از زور برما چنار رود — مجنون اگر آنشنه لیلا کنار رود
گر سر و پای تو کوه و در بیابان بسپر سر و در سر هر دو فارو
در دنم کز کسی قیاسم خوبیت — قادرون اگر کیفیت تو آیه کرارو
بحر موج غم عشق اگر بشی تر دامنت — همچو من بر خود غشی او چشم از رفتن تو

هر سر بر کو فتی بوفا دهنه یاران — اگر از جانت سر سر قرم گمار بنه

فراق اولی از رنگ سخت تر باید — مرا دلیت دیگر تا بتوان بر سنگ تر باید
همه زیبا همه بر عهدیت دیگر کجا — چنان کز همه تنها میر شاید
اگر چه هر دو جهانت مراد خویش دهند — منت کان نکنم هیچ کس بیفزاید
کشش چنانکه تو دانی و بنده را ترسم — خلاف آنچه خداوند مکان فرماید
نیاز نامه را با تو میل است نه هوس — دعا کنم بر نشیمت روان بپاید
بپرس کشته شمشیر عشق را چونست — چنانکه هر که پسندد بر او بخشاید
بپرس و چشم تو جز گریه نشنید از خود — خبر نداشت و در گریه نشنه میزاید
تو گر کرا در حسرت بر سر زبان داری — بسنده دانه تو بینی سر خدا بی شاید

گنجنه بهر کرا نشنه حلاوت باد
تو در زبر و عمر خود بهر نبی باد

فلک را بیشه کمتین باشد — فروغ مهر و چندین باشد
مهر با کز بمدر در جنگ توست — عجب گر آشر شکین باشد
ز مرد ایه تاج خسرو نیست — یکه در خشه پروین باشد

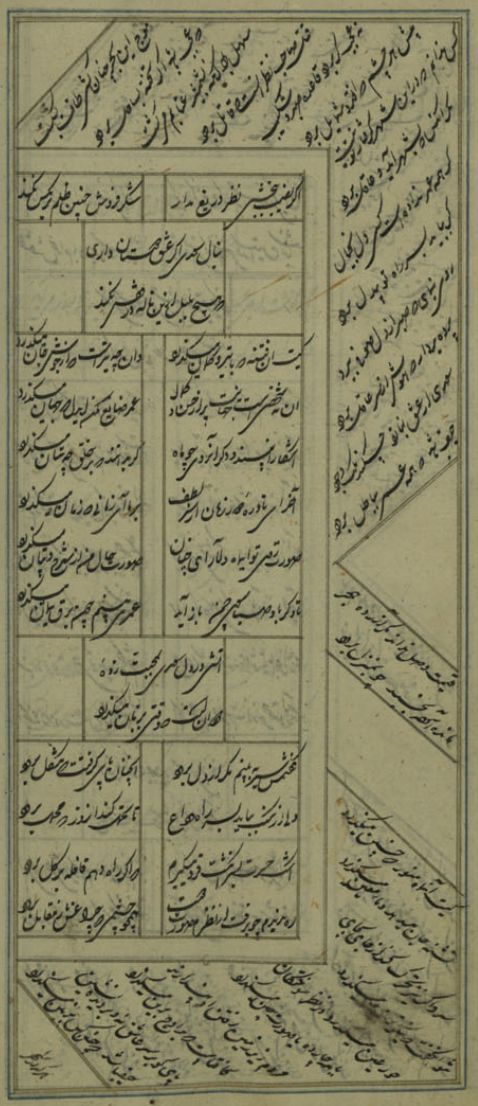

غم تو شوری در این سر پنجاف
کین همه شیرین زبانی میکند

هر که تحسین ع بنا شه تماشا میکند
یار با یار سفر کرده به تنها میکند

با اسا یش کی بر ند بر سر بالین سر
هر صبح صادق خنده بر شب یلدا میکند

با دل او کی تحق ن ع صه عالم تو ان گفت
کا نکه جا بیکبل افغا د کر جا میکند

هر گز اندیشه یار از دل بیدا نمیرود
تا تو ا ند ر سر و سینه صد غما میکند

بسر خا ر مغیلان بر و م تا بو تو جان
بار ا ت در بر پسر چا میکند

با همه ا ضعف ز پا ا ر تر ند ا ندر ز مخ
گر تو بو ی تر ی بر جو ی شتر بو ز نیا میکند

گر تو ا ز بخت سیه ان ا سیر ا ین بیت
رفت خوا هد عر ب ا سیر صد بر د ر پا میکند

با غبا ن ا ین شب ا و ا ز بت سیل بر خیز
صد ر یا م کل ا ز باغ بغو غا میکند

هم ع ا م ا ستخو ا ن ت د یگر بشکنی بر سینه
تو ر ی ا ز بخا ر ا ت ا ش سخن سا ز میکند

هر که ما را ضعیف ا ند ر عر صه ع ید و ی
گو بشیر و صا ش جد ا ا ز میکند

ما و خر شه نو شی تو بت بغما ما
تا دل عشق ا ین شهر بیغما ز میکند

گو هر قیمتی ز ر گا هم گا ن ا ز مند
هر که ا در ز غم جا نت بر ا نمیکند

سعد یا پا ر ش و با خلق تو ر ش کن
چر و ا ش بخا کو ن عز ز میکند

لذتم در حضر نوم از تو تا تو کو نا
گر نخو ا بش ن ع ه هر نوم جا نم حضری بیخ

در د ها م ا ز عشق ر یحا نا ر سیده
کا نه ز نظرم هر د و جا نم محقری بیخ

سعد ر شو ر بخت ذ کر ید ه بد و ز د
کا نه ز ان بیخ هر د م صبر شر قد ری بیخ

یار با ما بیو فا ا میکند
پا سب و ز ما جفا ا میکند

شب جا نم ر بخت ان بیخ فا
جا ر ی ید ید ه د ر شنا ا میکند

میکند با خو ا شتن بیخ گا نه
با غبا ن ا شنا ا میکند

هو ز فر ش ت ان ا ن ک ر شک ز ل
ه م ا و کند ه نما ا میکند

یار نه ا ما س ت د ل ا ر ش ت ن
ه م ا و ه ر پا ر سا ا میکند

ای سلما ن ا ن ا فیا م ر سیده
کا ن فا نا بیو فا ا میکند

کشت عمر م بخت نو ر ز غمش
ر و ز م مسکین جفا ا میکند

سعد ر شیرین سخن د ر ر ا ه عشق
ا ز بلش صبر کجا ا میکند

یار با ید ه هر چه با ید کند
بر مرا د د ل ا خشید ر کند

ز ینهار ا ز کسی د ا ر غم ت
پیش بیگا نه ز ینها ر کند

دلبری هندو دلی ربودی | تو خشتی بلکه یک بار
یا خاطر خویشتن ببودی | یا خاطر ما ز دست مگذار
نزدای شدن نه میل جانان | معشوقه ملول دما کر فتار
هم رخصتم توبه چو میخورم زخم | هم بار تو به چو میکشم بار
من پیش تو نالهام که در خشم | تو گر دم در نگر دم از یار

ما یوسف خود نمیفروشیم
تو هیچ سیاه خود مگذار

پروانه نمیشکیبد از نور | در قصد کمند بود دشمن نور
هر کس بتقدیر گرفتار | صاحب نظران بدو نمی نظر
آموزده رد در جشم پاشد | دیوان و حساب جمع و منشور
مانند بدو که دوست پیشم | چیز حیوان بتجربه مهجور
یا رب چه تو در بهشت پاشی | تا کس نخورد گناه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنه سبیل و کافور
مستم دانم دو روز دیدار | امشب شب دراز دیگر
آخر ز صلاح ما چه خیزد | میمیرم چه میکند بصفور

عیبم مکنید هر چه پیش عشق | گر نه زره صواب پسند بصیر
هجران تو با وصال چنین | تلخی بود ز شهد لبت سیر
هر که دل شیفته دارد و چشم | لابد که بود بسخن دلپذیر

نالهٔ سحری بچه داند خوشتر است
مرغ حق تر آیه چه بود و عیسیر

ای صبر بیا که یار پیمان بشکست | کارم ز دست رفت و دیده بر بست
بر خلوت آه و ناله دردم خفت | یارب نبرد چه خواب دیده بر دشمن
چشم قاتم کمان ابرو خمیده | چشم تیز نگاه کمان بکام بخیت یار
در عشق بریخته ایم در دریغ | یک چشم پیشم و تنها ل هر دو بیت یار
سودی نه بنگریستن کرده بما | لیکن نه نکی تو طرفی بست یار

اکنون ز صبا امید یاری دارد
در دل شکنم امید پیمان بشکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر | با سر دل ما درشت بر پنجیر
همیشه جای جان با ماست | همه بستان کشمیر
آب بهشت اگر بسیاست | گر دیدن او جان ما پیر

چشم و گوش و هوش بنا به پرت
ایکه خدایرا بتو چه سر و سزاست

شرط است جان کشیدن بنیاد تمرت و خار و گلبن و خار
منت منقدم از سر چه کوئد شیرین تر از لب شکر یار
پیش و کری نیستوان رفت از تو بتو آنهم بزخوار
عیب نکنم اگر بگذری بیرحم چو گریم از غم زار
تو میروی و حسرت داری دلدار عجب قلوب و ابصار
کاشیت و بوستان بگذرد وقتی بگرید ابر غلت زار
گر پیش تو نوبتی نیسم هجو نبود کرند و دیتار
خرحمت انکه زنده گردم با پیش میرمت دگر بار
گشم و بگوشه چو سنگ نشینم و در دل بر یوار
دانم و میدانم نکرد تو نکند دراد آن بگذار

سهل ترا و بستر از بشر
با قدر کی رهد کرفتار

قسمت هر ذره دلدار تو ای مهر منیر قانعند ان یابد از قدرت عبرت ان بیکسر

یاران نشینه ام و چشمان کرفته ام پیغامت آشنا ست بخلق و بجای یار
منهم بنیستم کر کاکاو کر درست منهم نمیرم کر کجا حرف پای یار
کلشن سرای بیغ و دریاچه کل و گشت ما را بهیچ شرح ارزنده نظر یار
بستان پیشاهه و دیدن کجا هوا ست کر همه درخت کل بشاید یکسر یار
ای بار اکر بکلشن روحانیان روی یارقدم بما برسانی دعای یار
ما را بدر دعشق تو کس حرمت ست هم پیش ما یکیست چه اغیار چه یار

هر کس بیان حسن و بهی در کوشه
چکاه بشنود از هیچ اشتیاق یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز چشم فتنه بر دو چشم تو باز
لازم ست اینکه داده اند تهمه لطف کر نکند کرشمه ش آنهمه ناز
ای بخلق درخت بالات موغ جانم رسیده در پرواز
ان زمان چشم نظر بکند فسد از چنین دی در بروی نساز
نخورم کر ز دست تو نبود نکنم کر خلاف تست نماز
کر بکریم چو شمع همدردم کر بکوید در اشتم کداز
مرنخم ضربت اشتر عشق تا نخفت آب دیده غماز

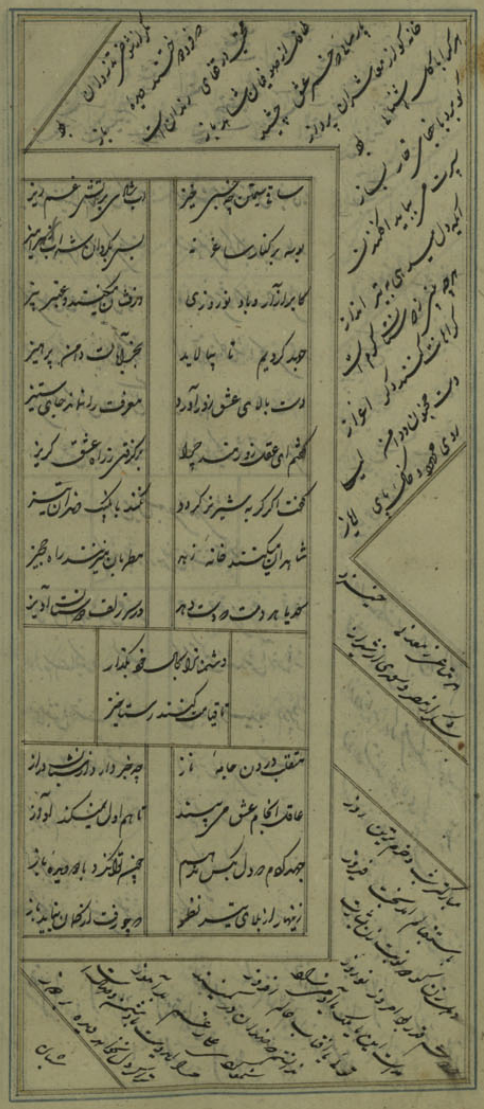

چنین مهوست نه بنده‌ی سیم کافر — مسلمانم نه مسلم هیچ صورت نه نیم

چه جای دل که عشقت فرمود غارت — نه نهادم سر دیگر نه دین و نه مذهب

قرارم برد آن مه سیم ساعد — اگر باز آمدی بخت بلندم

گرفتار آرزوی هر سر موی — بر آستانت روان در دیده نیم

سری دارم فدای خاک پایت — گر آسانش رسد در گردنم

ذکر گوی چوگان سر زلفت است

سر این پیاده در خم چوگان نهادنم

چشم بر روی تو میدارم چشم چو بگشایم — بلکه خاطر بر آن زلف چلیپا بخشم

هر کرم این کمان ابروی تو بر دل نگرم — بر دلم این نکند بانگ که بر هم بشکن

هر دم این نکته بگویند بما از همه سو — کین مشو غره که این نیز بگذرد چون بگذشت

عالم اشکم گو همه پنداره و نقش است — هر نگاهی که در او نقد دلی نقد منست

گر بر دیده بخرامم ز فرط شوق نیاید — نور شوق نیارم تا نروی در دیده

گر همه عهد بشکنم عهد تو بر من ثابت — کین مشو گر تو بر این عهد نباشی ثابت

هشم این ملامتی بود و باد دانش — عشق تو آتشی زد پاک بر خرمن هشم

خلق اگر گوی من و صبح نخندد چه غمش — با همه تیغ بگیرم ز تو چوگان نستانم

تحفه از لب شیرین تا بر سیم بتوانم — تحفه‌ی تلخ گدا هرگز نخواهم داشتن

حریف دوست دار و خویش خود دارد — شراب صرف مجلس نوخط مست تمام

گر عقل شهر با ما متهم کوتاه — اگر عشق نیندیشد زوال ما و تمام

عنان آن نیم بیچاره را مطلق نمی‌گیرم — بهر سو خواهد می‌تازد بهر جا خواهد می‌رود

لبش تا در دهان جان عاشق را بیاراید — هر آنچه از دیده بیرون آید از دل برنیاید نام

مراد دل نیابم از مهر کامت — حریف فرصتم نیذیرد از پیش و پس ایام

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم — وز کان حرف بر سر چوگان نهیم

گر دیگران قبای تکبر بپوشند — ما نیز جامه‌ی تصوف قبا کنیم

اعتماد دولت بر نقطه خلق در کار است — بهتر طاعتی چو ریا نکنیم

ان کو نه میرسد بقدح هم ز خم خویش — همت بلند دارد و خود را نمی‌خوریم

عمری دو بیش نیست بیا تا بسر بریم — این چند روزه عمر بیاد که می‌بریم

بر خیز تا بهر درت دامن کنیم — تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

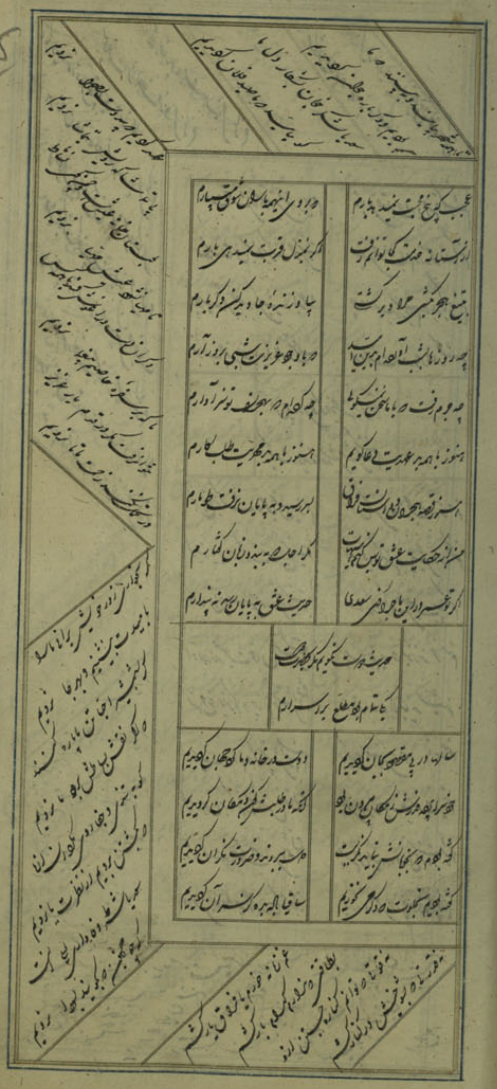

گمان عجایب شهر خوبان مبر چون ما
گر تو بدین گمان نروی گمان مبر

گر بر گذر نبشه نظر بر غریب کنی
نه پنداری که بر نبشه غلط گذر کرده‌ای

گمان کنم که مهر مرا خواجه بر نخواهد کرد
روا مدار که بر خواجه خواجه‌گی نکند

سهل باشد ترک جان گفتن
ترک جانان نیستوان گفتن

هر چه زان غمزه بخلق می‌رسد
شرح نتوان به زبان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت
سخنم سر دو گوشتاد گفتن

آنچنان دلبرم در تو حیران است
هر هوا مدتی نشان گفتن

بگمانم زدم و گفتم نیست
راست خواهی به الامان گفتن

دختر رز تو دو ضیعه میگردم
متردد شدم دران گفتن

هر تو شیرین تری از آن شیرین
وز شاید به داستان گفتن

بلبلان تنگ زهره میدارند
تا گل از دست باغبان گفتن

دانگه یار را هوای جنگ است
شوانه لب ربان گفتن

نم نمیدارم از فغان گر قتل
در و یار رحمان گفتن

سخن سر بمهر و راست بدوست
جفت شد تیر جان گفتن

واجب بود بر همت دین پرسیدن
کیسه مجال گفت نه شاید نه توان گفتن

در مسجد پیشوا چو تو سر بر ننهادست
با دام چشم و دانه دان بر سخن

انصاف نیست پیش تو شیرین سخن کسی
من خود نمیکنم گله گویم دگر سخن

چشمان ایران نظر حور کرده‌اند
من خود چگونه چشم بلد در نظر کنم

ای بار اگر بجلب سخن گفت بلد
در کیش ما حلال بود نیفتد سخن

وصفت چنانکه در خور چشمش میرود
آنجا نه عارا نیست معتبر سخن

شرم آیدم همی ز تو پیش آن نگار
هر گز نشنیده‌ای بان نسپرم سخن

در جمله گفت خواهد هر گونه‌ای شعر
ارسیم و زر نبشته بر سخن

کیم و حال غرقه نه شاید نه توان گفتن
او فرد و من نیفته نه پسندد نه بر سخن

گر مصور شعر با تو برابر بنشیند
حیف نیست گر نبیند و در نیابد سخن

در عجب مردمیست فرخی و نیاید
قافیه نوزی نه پیش و نه پس دو سخن

گفت مرا در نوشت و رقم خواست
گر تو نه چنین صعب تر انگیختی سخن

گفت مرا مهر مهر بر دل و بگذشت عشق
گفتم مال و نفس نه زره بگریختی سخن

آب روان شعر پیش تو ای سرو روان
پیش تو از راست خاک بر سر خود ریختی سخن

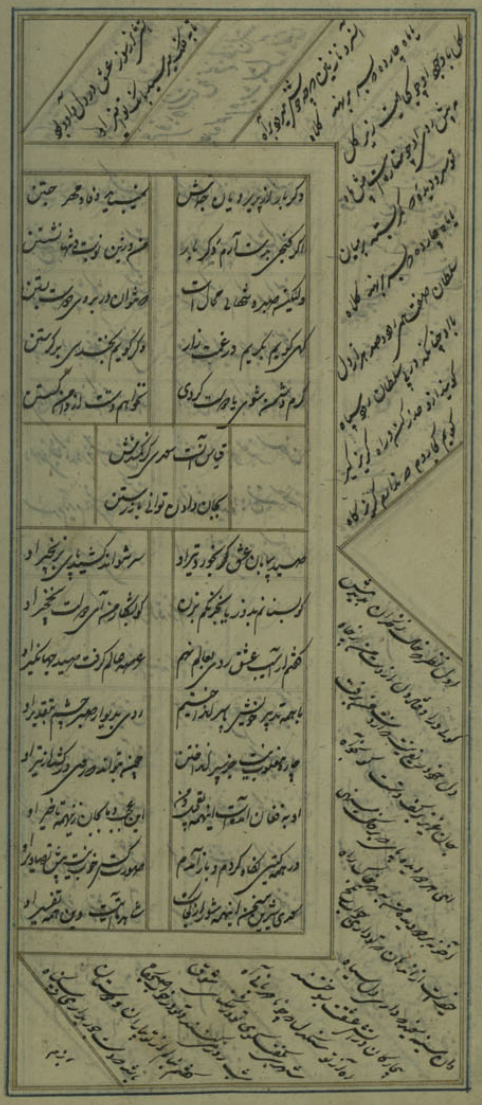

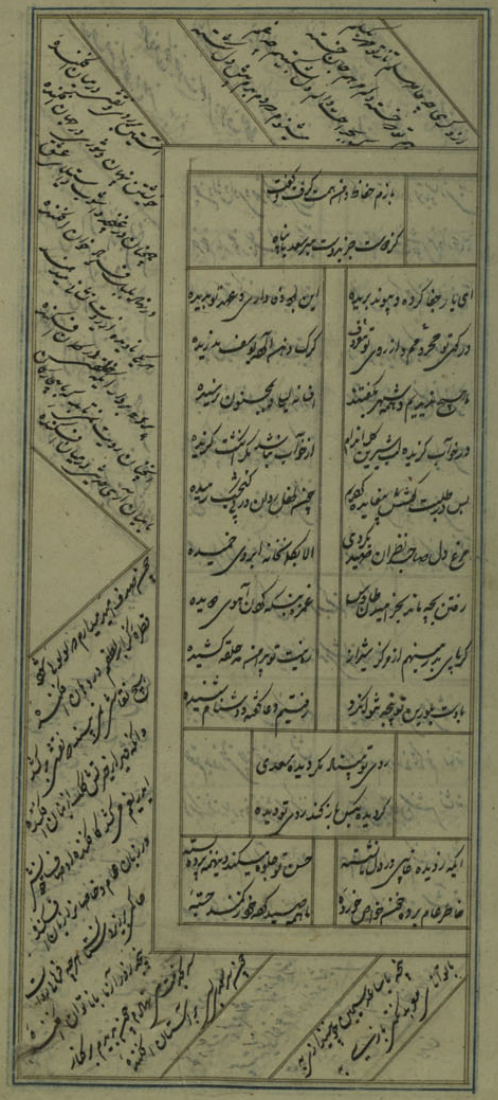

تحفه خاطرم وجود خاطرتی ‌ تاج میفشر و کرتیغ میزنا
این چشم خیره مانده در دوتا بی‌ تو ‌ چشم مرا عاشق چون بیخ برکنا
حلقه زبر غمزه خوکنارد بصلاح ‌ چون دوخ میکشد و نخ سر پرا کنا
ماخوشه چین خرمن اصحاب الیتیم ‌ درما نگه کنا مر خراند خوشه چنا
کیرم دربخش دل مسکین زغم من ‌ صبر اندرم چسکونه توانا در برکنا
حکم الست کرکشر بیکنه دکیب ‌ عهدوده سر بیار نشاید دکشنا
از خشم کطان بسر در پایه خلاف دولت ‌ در متفق شونه جهانا بکشنا
خواهی مرد دل بکس منه بیدیا بدور ‌ پیمان چرخ عنبی را سپر بیده آهنا
یاد عمر کیری مر افکشته ایم ‌ محتاج خجنیت مر بادر افکنا
سهل سر چو ندر مر شوان کوازاست ‌ باجت یاوران بخصومت فرو شنا

کر تو بچه برین ارغده نمی کرخوشت ‌ بتصد بچه صاحبدلان نمیکوشت
غلام حلقه بسیمین کوشوار توام ‌ مر پادشاه غلامان بحلقه در کوشت
کنج خلوت پکان و پاسبان ادای ‌ نظار کنهم مر چشم کسنده و ده بهوشت
بمزد کار مر غمزان مر بیدلان کمنت ‌ علی الدوام نه بلا مر بپاسبر فراموشت

تا نکنه مر عشق بت نطاران با کچ ‌ معلوم شه مر حقلح ارد کهابتی
منه بدینا بلطف تو تو آهم کر کنش ‌ فردا مر پرسی رود ابزر حوابتی
در مانده ام حرانه تو شناخت کاریم ‌ هم با تو کرد نست تو دارم شکایتی

سهل مر غمزه چنده بازه حربت عشق
این پیشه از زدون بکشتم سر اتیتی

لیکه بمرو بستان هم کذری ‌ تا بهر غمزه دلا میری
در مسجد مر غام خلاشی ‌ تا بهر ست بکشته میسکری
ما خوار ازکمی عشقبازه نیم ‌ نه تماشا کنان نه کذری
هیچم از نظر نمی آید ‌ تا چو خورشید بهر در نظری
کشته بوم در دل بکس ننمم ‌ هنر از عاشقی و پا چری
حلقه برکرد خویشتن بکشم ‌ تا نیابید در دن حلقه پری
وین پرستکران حلقه بکوشش ‌ شاه مر میکنند و جلوه کری
صبر میبرشیده هر کز ‌ هیچ نخنده دشکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق ‌ میکنه عقص و کریه پرده دری
چه خوری دانای بسر غم عشق ‌ تا غم آید در جان نخوری

ای سرو سهی قیامت معنا — جانا و لطیفه جهانا
پیش تو بآفاق عروس — حشرست و پس از تو رستخیزها
چشمان تو سحر او آیین اند — توفنده تر از زمانه
چشم تو سیاه تو در میان بنشاید — کوتاه و بحیم در میانه
اکلاه تو از سنبل سیاه — حاجت نبود بار مغانه
گر زادنت خبر بپارسا دهند — هستی جان بپرستی بتکده‌ها نه
دفع غم دل نیستوان کرد — الا بمدد شاهد و ساغر نه
گر صورت تو بیشتن بر بیند — حیران و بجو خود بمانه
گر مسح کنی لطیف بینه — در وقت بهار صهربانه
سبزی خط سبز صورت دارد — پرهیز خمار عوانه
این سبزه بر نگرد اسپهانش — از باد نیفتد جوانه

بگریز مطرب یاران بپارزونه — بنال بلبل بستان بآرش گشاد و آوازی
درخت سرو صدول بفریبی — هزار اندر بیگیته تا خنی بپندازی

زلطف خط شکربار رکهه شهدی
شدم غلام هرآن شاعران که شیرازی

در بیان صفت شب و بهمون معشوق

مرغان همه در بیشه بآواز و بخروش — مرغان همه در بیشه بآواز و بخروش
موجست ازین بحر که خشه بر و خرمات — زنهار که خشه نهان کن تو ز خرمات
دل بیقرار بردی و بگریختن اندر خم — دزدد در شب تا زنو تو مرد و بدین کسری
گر تو بزرگ دیده و در نفس پیکان با تاب — تا کی تو تیز بر گردم غلط نخشم هر بری
اینطرفی دشمن بهتر نه شرط حاست — کا بود در صحبت یاران و پیش دوستان شرمساری
عیسی کیتان کشکاخان چیزان دارد — گر نیز آید تو در بحرش بگردان بری
چشم شاید بخاران آشنا در خرقه نهند — یا بپند دخمر لذت انعم ضعف و خفتن بری

سعد یکشار ز پیش الخام و دان
در بدیه بیهوده ز بیهده بس بری

اگر لذت ترک لذت بدانا — دگر شهوت نفس لذت ندانا
سفر های عمر گزند مرغ باشد — در آخیز آزاد بر پرش نشانا
دلیکن تو هم صبر عشق باشد — در دوام شهوت بگذشته مانا
تو از صورت خوبخان مگریز — در غار زنده ره بمغز مزانا
گر از زاغ نست کیا هر بدیده — کی هست ستاید گل بستانا
درین کیهت هر دو عالم چیزین — در از دو عمرت بشد رایگانا

از تو رود جانم ترحم پیشه دل
گنجور شبستان حلوت دارد ی

خانه در گرد رویشان گیر
تا نماند در حمقت زاهدی

گر دلم داری دلبندیت نیست
پس چه فرق از تا بقصر حادثی

گر بخدمت قایمی خواهی مهم
در میخواهی بحسرت قاعدی

سهل باشد گر ز غمت سهلی بمیرد عاشقی
کوشش بیهوده بهر این و آن مشتاقی

چشم تنگ بیشه دل میکند جولان چو گرگ
کش یارم آوازگر فتنه بدهای

دلیب شب بشب در آغوش سلامت
دام و تیهه بود زنت رسلای

ان بلبل کاو بسنبل و نیلوفر بلبد
خوشبوی ریاض کزنه چراهی

از نرگس طلب صهبا چو خوارم
سکباب فراق دل محنت نفرجای

در هیچ نگار دل سکین نگشید
خوکه صحبت چو دراقد بقای

پاموزه مرا هست چه مهمان شناسی
قندیل بگیر بنشینم بطلای

هنران بنشینم و برآیند بشیم
کانوقت بمثل بر سر آرند و بشهای

اکنار تو تواند رفتن الکه مذارد
الاکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عین چه دیدی اثر عشق نمانده
جانا بهمان آمده ام حسرت جامی

گر بنده سر مایه زبان میکند
کوتاه بود بدان مشتری

نسخه این دو سر نهادش پیر
بانگست توبه زهد ورزی

با ترت حاجت نیست بیش
جمله همه آرزی دل سیری

گر تو در آیینه تحمل کنی
صورت خود باز بینی بکری

خنده و اگر عهده تو در پاشت
دل بتو داد سر خویشتن ارزانی

گر ری از خلق بنیم بروی
برتو نبینم در بخاطر ری

سهل بود گر گشته بود در زمانی
زنده بخون گر بریش بگذری

تو آهم لذت پیشه اهلان چو گری
در بچگان سینه همچش کنی

بر سر عشاق طوفان کو بیارد
در میشتاق بیچارگان کو بری

گر بر عاشق گر گشد درمان بیابد
ور بهر دست گر گشد درمان چو جوی

ناظران چشم بر نجوان عشق
گر ز دو بر نه خنده آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا گه خود را بینی در منتهی بهوی

هر گه نامه سهر نوشت
دفتر پیشه کاسر کو بشوی

هر گز نشنیده ام در قصر میر عشق
کو شیر از آی دهاک ا بجوی

دیدی چه وفا کجا بیاوردی
رفتی و خلاف عهد کردی

چون کردم بچشم بر تو فتنی
دل فارغ کردم از جهان شادی

من با همه کس ز تو چه کشتم
تو با کسکس نمی چرا بیازردی

خاکت بدهان و جرم در گردن باد
کز بیست در جهان تو آوردی

نازت ببرم ز ناز کت اندر حدی
عادت بکشم ز ناز پروردی

مار از چو تو دخت خشم آید
در دم دو جشم ز فارغ ازدردی

گلهم ز تو بر زمم آب رخ در پیش
بر خاک درت در خشم خوردی

ای عشق تو در سرم ز اول بسته
هرگز نرهد ز غم تو هرد ردی

ای ذره تو در حجاب خورشید
بیچاره چه سر کشی بدین خوردی

صحرای سپهر از جفا نیشه ارزد
گل با خار است و خرمی با دردی

در حلقه کار زار جانداری
بهتر ز کسی که خانه خاموردی

دانا چو گفت این مثل سحری
تو نیز چه اهمی ز عشق بپرهری

اشتر بشعر عرب در نشست و طرب
کرد و ز بیت تکاوچ طبع چابوری

هرگز نشنود تو قطر باشین کنم
پسنده هرگز تن مرده بپیری

تو بهار خنده ای و من چمنستانم
کو جانانه بکشته تو تلایی جانانه

چون کشنده گر تشنه کشد بیدردان
تو هران ستم و خلاف هر صد شانه

سخنی دارم بیم بسیم گفتم
ذکری نرسانم تو بردد اشانه

من از آن کاشتم ار بار شوم بنصیب
بردار نخورم بهم منوشش بار سانه

تو در گفته تشکنم بجای جانان
بگذار چو سعدی نظری چاره نانه

در چشم ابدادان بهشت کشوری
نه چنان لطیف بیشه و سبب پرورشانه

غم مهر سیاه کنه تو بر گزر کنه
قیروز روز نامه تو در نظر کنه

از آدینه و بهار در کار تو
خوم و ایتر حرکه تو آنجا سفر کنی

گیر غایت ناخرد مشتری بهیچ
گیبار اگر تو بهم چون شکر کنی

من با تو هر چه زود فلس نیستم
چه انکه جفا و بیش بیشتر کنی

مقدور نیست بر تو بیداد کردنم
گر انکه امتحان بیم خصر کنی

دانا چو دید از همه عالم بریدنی
زنهار اگر تو در بروی باز کنی

عزلت نباید از تو شب رو دیدنم
تو خفته و کس نیاید بسر کنی

گفته دیر نو کمالت نظر کنه
تو می کهر حرکه بر سر غلام گر کنه

عنایت میکنی و دیده بر ما دوخته
علل نشان بر روی کرم ما دوخته

عنایت دان اگر روزی بر آید بر سر ایمان
بپرسی چه بینی بخواهم زیر غم گویی

شب هجران مکن کوتاه که روز آید
چو بار یک و ضعیفش چه مرا فی صبح دم گویی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
سخن دلبران گذشته بگوی

دلبرست و بر سخت جفا
مهلتی هست رو سر دشمن خوی

گو دگر چشم همسران مفروش
پسکه هم پیش بهانه جوی

نشنیدم رسم و منقطع گردد
ور نه بازآید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابله صبر
آتش و پنبه را بود یک سوی

هر که با یار سر سری دارد
گو مباش آنچه خویش را نشوی

تا گرفتار خم چوگانا
احتراست مفروز چو گوی

پادشاهان و کج و خیل و حشم
عاشقان و سراپا و پا بوی

همه پاسته عشق میگویند
صحبت اطبع شیرین کوی

هر سری را نباشد این گفتار
محرم راز خود مدار دوست

عرق بود بر رخ گلبن چکانه
چو بر برگ گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم در شکر خفته نشسته
شکر شان آن نه زبان سیب و نه زان گوز داری

بچه هندو کشمر کشم چشم بخوبان
بچه کار آید بدان دل ربایان پارسایی

آرزو میکنیم با تو بسر بردن دوروزی
تا بسر رود عمر چون هم دو روز شب داری

هم اگر عمر بود هم کام بگیرد آنه
ور کام انتظار همی آید صبح آرزو شب داری

مهر رخ تو در دل و جانم نشسته
خشنود هر چه کوشم و دشمن هر چه توزد

بیدرست و برد رفتن با یکبار گردی
حریف وصل کش در نیاید هم بزور و خشم

وفا و عهد نکو دام سلیم لعبتی
چو خویش تر بادیم بیت باز گرفتم

تو دست عهد کز قصر بر سر هر مزار
بچشم شوخ بر بیدم خلاف هر چه بگفتم

هزار چاه کرد هم چو همخان تو کردم
تو همه استر زدانا و من فریب نخوردم

نه محرم راز کهن جان وصل و جانان
چو از جهان شکیبم هم آشکر نیفتم

نه قدر صحبت یاران دوستان نشناسی
گر شربتی چو سهر بر یاد عشق نچشی

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
در بوستان نگیرد سرو بر بزی نیاید

قصیدهٔ غرّائیهٔ برین منوال گفتهٔ مصنف الدین سعد سرمدی

اکمه الشباب العانیز ... ما در من نغمه عراقیه وعظا
ادرک فلک الزیق احیاء و موتیه ... ان آهنوه وان الجسنوه جعلا
سبحان من عظیم قادر صمد ... منشی الدور من لم یلهم حصلا
اکمن دانس فی الالوان جهرته ... نحن بین یدیه سجدا ذللا
علما بالطالبه تعالی کبه ... فبرا انجد من حزنه جدلا
ظهرت بنا البریه قادر قدرته ... وفیه الاسلام آیات لمن عقلا
انصاب من نظر له بصیرا ... تبدو بعرفه ان حسن من تحلا
ترنا الکتاب والاکام بعده ... تجد ربا بین من هو تعالا جعلا
هو الباعث والاولی والاهام غایزه ... لا تهتدی من عزه ادراکه سبلا
ما العالمون قدر بحصی خواتمه ... دلالا المحکمه بانتهم رجلا
سعدی مرک والبحر عزم بلغته ... لا تخلف بیوفا بورق الحجلا

فهرست آنکه پنهان بلوح چیزیها دیده کار ... پدید آرنده برگرفتم اینهمه تا تو بر را
سخن باد بر جان آگهان جز بمعنی سر نرانی ... همان عزت بیابد هر که این گنجینه را تقریر را

آنکه الخاطر خصوصت را دیده نلا ... تو چه دانی ره چه کوه اهل حالت نلا
گنج سلطان کاد یخفی قانع از یافت ... در شیشه سیر نشد سلطان نلا
طلب منصب فاذا کنت مهد حب عقد ... عاقبت منصب در آینه کند پایان نلا
جمع کن ذره دلا نامه که حیرت فرساید ... دین چه دارد در بحرت نگذارد انلا
ان بد بیره ذرع عبرت کرد دل ... دین بیاید ذی پیشه زنرا نلا
دست سر زه در تشویش بیجا بیاد ... مرغ اینجا پیه لانه کند عقاب را
جان پاکیزه شناسد که الموت زجر ... زجر جانبخش عاشق جان فانی نلا
چشم عبرت نه بهر جا در تغیر بنگر ... عارف عاشق شوریده سر کرد انلا
در ازل بود در سر ان محبت بنهند ... نکشند آرزش سر بر هیچ سان را
قصر سر بر آورد ضعیف ار نرود ... گفت بگذار که نرم نرم رود پا نلا
نیند بسته بود در گشتن مرد ... مشک بر زود عرض چشم در نلا
سعد با عمر عزیز است نفس بیکار ... وقت فرصت شمر وقت نگذارد انلا

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی بماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را | طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کنند | نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
سرو بگذار که قدی و قوامی دارد | گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را | وین ملاحت در [illegible] موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن | مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر به چوگانم [illegible] عیبم مکن | چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید | بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی | که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار | ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را
حصار قلعه باغی به منجنیق مده | به بام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت [illegible] همه عمر | چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم | سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه بشکست | چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
[illegible] | [illegible] بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را | برقع فروهلد جمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابدفریب او | بر چشم من به سحر ببستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل | وان را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر به وصل رهایی بود ز شوق | بیحاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین | چون شهد [illegible] زهر ناب را

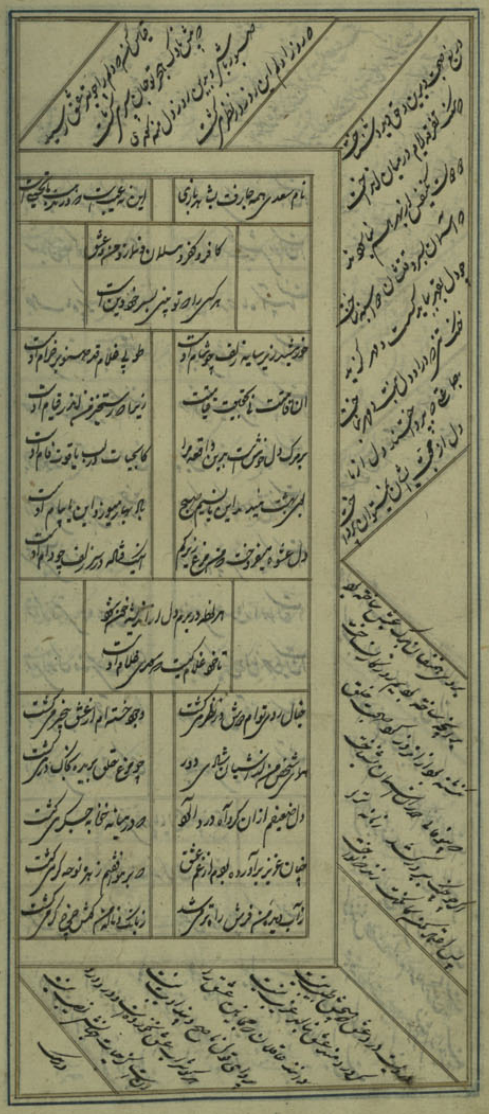

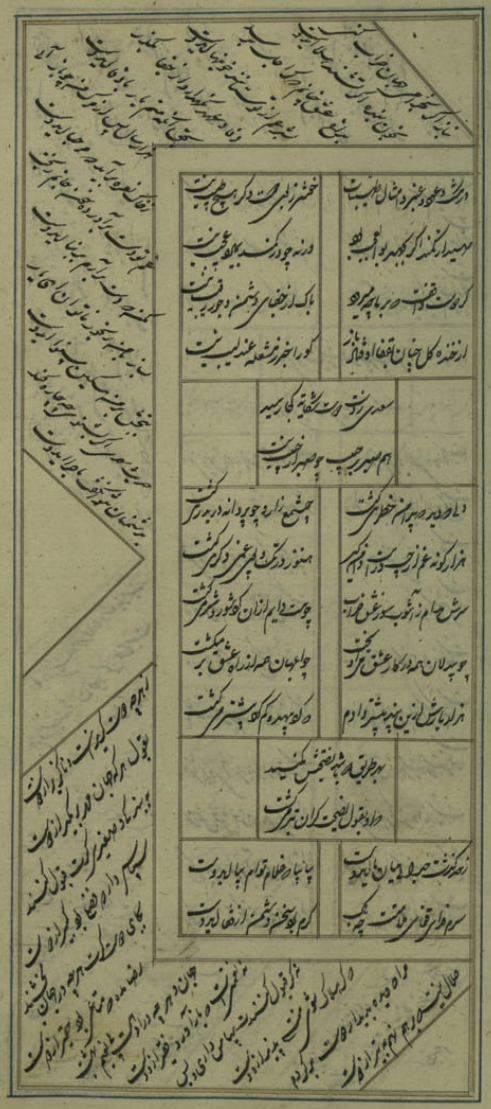

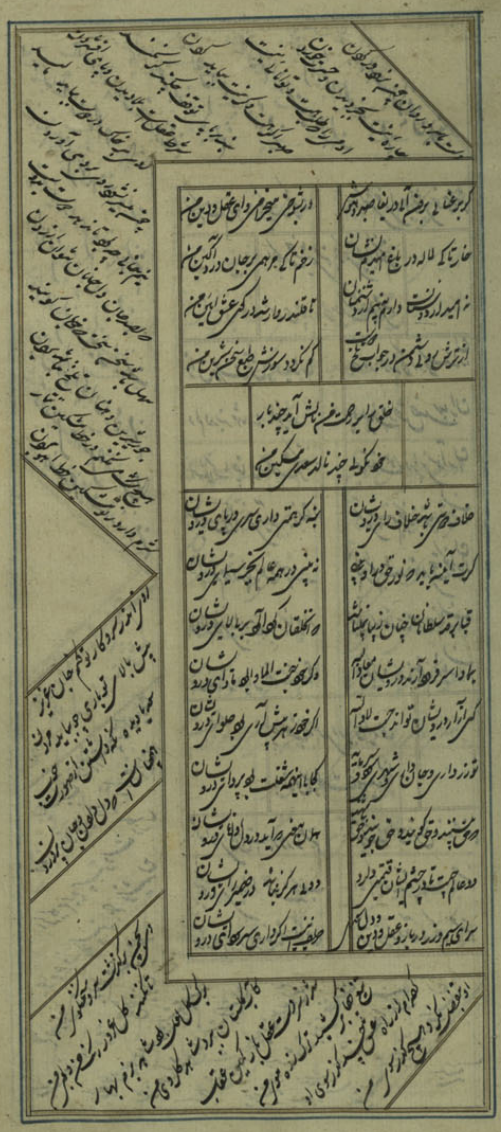

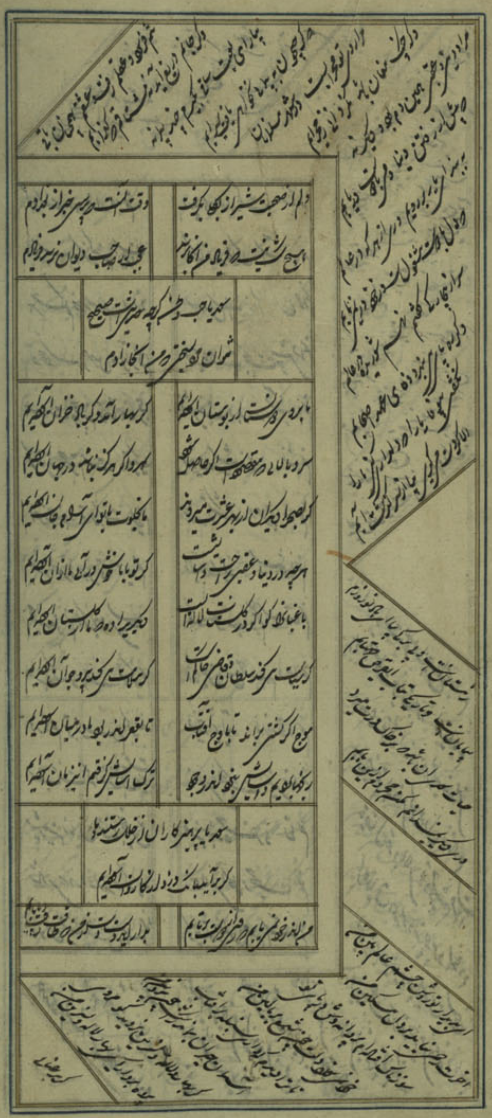

اگر بچشم ترا میل راه نتوان یافت
بگو بدیده ما میسپار از تو چه گیرد

شمع اگر نه پای دوری بر گردی
چو رود سایه کس بر و در نگیرد

همان کس نفس نفیس طلبان مطلع
اگر چه کار ز یک دست مختصر گیرد

روا بود همه جان فدای شیرین باد
که هر چه جان بستاند عوض دگر گیرد

قرار ما به بادی نمی دهند که
دگر که هم کسی عیب بر نمی گیرد

بچند سال نشاید گرفت مکاری
که خود دوان دوان خود بکفش در گیرد

دهان کجبه مسکین مرا چو خواهد بست
مگر بدیده پیکان بر خطا گیرد

پیش زیبت قمر نیستا به
خور بحکم تو نیمه سر نیستا به

بیگمان ماهی گسته در کشتست
زهره وقت سحر نیستا به

اشتر لعل دوش بنشست
حاجتم مگر نیستا به

با برعشق کاشکه دل استم
مرحبا وقت دگر نیستا به

با دوک غم زدرد دل سعدی
سخن آنجان که پرسیده بود گوید

کار دلی چو دلبر کافر نمی کند
با دوک بار کی کند و سیم چون زند

شمع

مرغ بریام تو نوحه داره و من هر سحری
همدمان مرغ صفت آشنه پرواز دارم

طالب وصل تو چیم منقش دانه نیست
عاشقت دیوانه است و رسوای جای و راز دارم

عاقبت سر بیابان نهد چو مجنون نه
هر که در سر سر چو چشم تو غزالی دارد

از خیال پریشان ناچه غم دارد
اگر چو شمع بیاد تو همه چشم دارد

تراه هر چه نزدیک است هر چه دور تر
زبیرا در شب تاریک چشم دارد

تو پادشاهی و هر گز نپرسی ما بیچارگان
نگفتی آب در دیده پاسبان چه غم دارد

خطاست اگر دل خود را نگاه داری
دلیکه شش عدد از خطا چه غم دارد

هر بجان آنچه کمال خیال تو دارم
جواب تلخ تو هر از کرا چه غم دارد

قضا بشهر در شبیری بسر رفته است
اگر تو نیز نشینی قضا چه غم دارد

طبیب عشق عظیم است لاابالی او
چو دل بیرحم تو ندارد ناچه غم دارد

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفتی ز آشنا چه غم دارد

دلم بخیال تو آرامشی همی یابد
جز این طریق ندارم خدای بر سر راهت

نزد در دیده عشقت بگریه بنشانم
اگر چه هیچ نگرم هزار لای بر آید

عجب عقل که ناصح چه پسندد همه
برد آنجا که صلاح دل شوریده در اوست

سعدیا پاسکر مطمع برای نظرات
گرنه شیرین چه بود فایده چشمه بصیر

نظر دریغ مدار ای صنم ز بنده منظور
که در دریغ نمیدانم از که باید دید

بچشم لطف نگه کن که گفته‌ام ترا همه عمر
چرا چو چشم بیاشامدم ز پیش نظر

ترا دریغ نیامد جان من ز من بردن
چه دردمند بمالد که بر درش ننهد سر

تنم بدرست چه دانند خواب شبروان دور
حدیث چکونه بپایان برد شب دیجور

مرا بخون تو فرمان دهد جهان افروز
ترا بخشم همی‌راند از درش مسجور

هزار نکته بگوید ز عشق و نشنیدی
عبارتی بشنو چون بگویمت مشهور

تو پارسا و زر و سیم و کنج سعدی را
میسرست نخواهد بماند بر دستور

فلان در دیده‌ام خاشاکه ازین آستانش
گرفته از سر مستی دماغ عشرتی خوش

بدست هر که فتادست اگر سلامت
بکوی جان نیندیشد ز لوط و لم در دیش

دل گمشده بیابد بود امید هستم
وز خیر میبرم امید و در همه حال شاکرم

خبر ندارد آنکه نخفتم شبی ز هجر و وصال
شب فراق نخفتم که چون بود حال

بجان رنجه مشو تا ز پای ننشینم
که دیده صبر نیارد ز روی دوست بدوخت

فراق دوست نه آسان توان بسر بردن
که دشمنان همه خواهند تا چه آید حال

بتیغ هندی چشمش چنان قتال نکشت
که چشم نرگس بیمار او بغمزه قتال

چو عشق در نظر آید جمال یار نماند
نظر حرام کند هر که هست صاحب حال

غزال اگر بکند عیب او چه عیب بود
عیب نیکان نکند هیچ کس در گفت و قال

تو بر کنار فراغت نشسته‌ای هیهات
که راه بر تو نداند عذاب آتش و نال

اگر ملالت صحبت کنان نمی‌باشد
ز ترک صحبت یکدم تصور نتوان حال

سخن ز ما بشنیدیم و هیچ ما نشنید
ز ذکر ما نرسد بیند هیچ نامه و مال

نالهٔ گام سپر نشو سعدی
و ایک ناله چهارگان نشنود نبال

عمرها در سینه پنهان داشتم آه از دل
نقطه سر غیب بیرون ننوازد پرگار

کی سلامت رفقا دیر و زمانت باقی
شیوهٔ آشنایی نیست و نخواهد بودن

آفرین بر تو جوهر دیده نخفتی
مهر دولت حق تهنیت بر تو فرستاد دل

اینقدر دریا کنار خانه خاطر نیست
کبندد با صورت دیوار آب

خانه

سخن عشق تو پایان نه گرفته بزبانم
رنگ رخسار و خبر میبرد از دل بدهانم

گاه گویم که بجانم ز پریشانی حال
باز گویم که عیان است چه حاجت بیانم

هیچم از دیده و عقل نبرد گوشه خاطر
هر پیرار تو شغل است و فراغ از همه کارم

گر چنان است که در دیده مسکین منی
بر غریبان بپسند ز دو تا بیسر و سامانم

منم امروز به آنم که ز روی نه شناسم
نه در اندیشه فردا نه غم دیروز بکارم

گر تو بینی نه نیاز نظری باز نگیرم
منم امروز عشق تو که هست چو فردا نه نیامم

نه مرا طاقت عزلت نه مجال قدمت هست
دل نهادم بصبوری بر خواریت جانا تا نامم

منم مهجور ز بلغم ز طریق تو گرفتم
ز گمانان نرسم تا نرسد کار بگامم

ور هم از دیده گمانت بپاداش لعنت
منم امروز بمن کس نرسد در بگمانم

سخن از نیمه بریدم نه که کردم و دیدم
در بپایان نرسیدم عمر و بپایان رسانم

عشقبازی نه خیر آخر یکبار آدم
یا کنی امید وصال ار نکنی کار آدم

تو ز ره دور ز عیب دل ما هیچ نبری
غم دل با تو نگویم ز هنرمندی دردم

ای که منعم کنی از عشق و سکونت نتوانم
تو نخواهی که من این لطف بخود نتوانم

عهد کردم که جان بازم ازین پیش دل نسپردم
ترک جان دادم ازین پیش دل نسپردم

کشته بجور چو همه عالم سعدی
منت بخدا هیچ نمی هر چه تو گوئی بکنم

گر بشمشیر بقتلم بنوازی ملکم
ور بجانانه قهرم بزنی خویشتنم

بسکه در خاطر تو حیرانم
صورت دلبفت نمیدانم

پارسایان سلامم نرسانید
هم مرا عشق تو به شوانم

هر که پیشم بگریست دجان زنده شد
منم امید و بهیچ جانانم

بچه کار آید بقیه عمر
چو بمعشوق بر نیفشانم

گر تو از ما عنان بگردانی
من ز پا ننشینم و نگردانم

من مقیم در تو نامم
در بر اندام مطیع فرمانم

من نه آنم که ز دست بازنهم
در نیفتی چنان ره جانم

کار جوان تحمل است و تسلیم
من کجا خاک پای کجا نم

گر اجابت کنی و گر نکنی
چار من دعات میخوانم

سهل باشد عقوبت طلبات
گر بدست افتد آنچه میدانم

تا که آموخت جانبرسعدی
جستن های نه احسانم

چشمم بزبان حال گوید | با لب خنده جانسپار گویم
بر جسم دل انجمن بسوزد | گر دود فراق یار گویم
هر خان چشمه خان برآرند | گر فرقت نوبهار گویم
یاران همه جمع کجا یند | تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد | تا قصه روزگار گویم

درد دل بیقرار بعد من
هم با دل بیقرار گویم

هر گه که گرفتم بکنارت تو مپندار | الا الله تو دانی که دلش کنم چه دارم
هر یک ز دو دیده جمعی بر من فرستند | تا با تو دهم خیال تو پیشکش من مغیم
با غبان اگر گذشتی بدر دیده چو باغ | آخر ز باغ پاید بر دیده شبنم
گر نیم سحر از لطف تو بویی با تو | جان فدا نیم بدو خاصه نسیم تو نسیم
بس مجموعه بر هوای جانا که زرد | نه عجب بشه اگر زنده شوی عظم رمیم
ای بحسن تو قسم چشم فلک ندیده | در کشمکش تو دله ها در بلا یم عقیم
حال دل دشمن جانت چو حال تو بجا | چشم دلریش چنان باد چو چشم تو یتیم
چشم جادو سر تو بوسه گذرگه خلق | خلق بر در سر تو بوسه گذر گه رمیم

گر تو مثل دل در نظر من آیه | گاه هر گز ز اب چشم نخیزم جویم
هم ان نیم در ار حطام بدو خلق | بر یزم انچه در آید ز دست بر یدم
بهر کسی شوخ تحف حال دقیقه بیان | مگر اید حبیب بیان محترم گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
بهین قدر ره دعا گو رسالت گویم

تا دل در ستان بیان بخریم | در جهان دشمن بیت غم نخوریم
گر بشیشه میزنه معشوق | کو بزن جان منم و ما سپریم
انکه صبر از بخای او توان | بصبوریت خبر از او نبریم
بحفظ بر جلت طلعت دوست | کر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گوئی خلاف عقل است | عاقلان میکنند و ما کنیم
بیش تا قصه ها همی ریخه | بدران دست پنجه می نکریم
گر بر انسه دگر بجنگ ید | با بیدم در کمار سر بکریم
دوست چندانکه سر کشد ما را | ما بفضل خدای زنده تریم
سهم یا زهر قاتل از دشمن | گو بیا در ره چنین لشکر گو بیایم
ای نیم صبیب تو دغه انس | در کذر پیش از ان مرد در کذریم

٥١٩

عشق دانا چکند تقوی را — پنجه با کس مکن ار تو توانا
مجمر پرستان نظر تشخص کنند — پاکبازان بصبیح یزدانا
شب قدر ست بجو دست دهد — عارفان لاسیما رمضانا
رقص قمر ست بشب شاهد — کآمدن بر مه عالم افشانا
قصه عشق را نهایت نیست — صبر بباید در دهر بهانا

سعدیا گر بخیر انجامیدنت مکنم
تا نگویند قصه میخوانا

تا کی روم از عشق تو دیوانه بهر سوی — تا کی دهم از سوز تو افسانه بهر کوی
صبر و فرو آیم از هر دم بوی — خود دل مسکین تو کی گردد بروی
بر یاد بنا گوش تو بر باد هم جان — تا بوسه کی پیش تو بر خاک نهد روی
سر کشته چو گانم و در پیش تو هستم — هر نقطه که خواهی بزن و چشم مدار از هیچ سوی
خون گشته ام از دست تو ای نرگس مخمور — گر کشتنیم باز بفرما و بیاور دی
آن مه که بگیرد دل عشاق بیک دم — از دست تو ای ماه دو پیکر نتوان گریخ
تا باد دلا دیر تو هستم ز قفا رشد — سر بر نکنم تا نزنی بر سر تو بر زانوی
بیدون نخورد غم نفسی عشق تو دل را — کاشانه ز ازل جز تو نبوده ست مبارا وی

گر در سخن دشمنان پوشیده ای — ور در حسن فرزانگان پیچیده ای
هم از تو خاطر زان بلا کآخر دهش — تا چه بود در صبح هر خود دیده ای
قصه نیاید مظلوم را محروم — ار کز غمی شکایتی نفس بکنده ای
کم نخورد حلاوت پیوند را تا نچشد — هرگز نداند غم هجران تو دیده ای

بقصه زنان چند بشتابی کز مهری
هر آنچه غایت سعی تو بود کوشیده ای

یارب این نوباوه فتاح آباد کز تو پذیری — سجده آرد سر بر لطف و نظر باز نگیری
در پناهت می نگویم هم فرو ناید نگهبان — یا نگویم هم تو خود دانی بهر امیری
گر برانی یا بخوانی ما ز درگاه تو نرویم — هم بدر گاه تو آریم و بر تو نیست دستگیری
در بهشت سبز این ها را بجوی شیر و جویی — دلکشی هایی ز هر سو خوشه و نظری
دست در دامن عزت نزد یاران ندارم — هر کرا جستم و جویم و قدیری
خالق خلق بر آراسته ایوان نرفیع — فارغ از تسبیح و بیرون از تغیر
حاجت مور ضعیف از نیشکر جوید نه از نی — بر تو پوشیده نماند سر سیمین و بصیری
گر همه خلق بخسپند بر آیند بکار — چه تفاوت کند آنجا که تو مولا و نصیری
هر دو عالم چو بیابان و در آن آهوی مسکین — تو غزالانه بصحرا و همی گردی و نیری

[illegible]

درد دلم هیچ نیاید به تحریر اندیشه وصلت
تو نه آنی که دگر کس بشناسد به صفات

فرض گشت است مرا هم به هواداری دوست
در تو گشته است نظرهای خلایق به کرات

در اندیشه ببستم قلم و هم بشکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و صفات

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
تو نه آنی و نه اینی که همین است و همان

ای قیب ار گشاید در و بسته بردیم
اینقدر باز نظر را درد عاشق فلانست

من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم
گر تو خواهی و گر نه باشم تن به رضای جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم بکشم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر گشت
ز اشک دیده کنارم پر از گهر گشت

ز شور عشق تو در کام جان خسته من
جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر گشت

چو عکس عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد
دجله از آن آب جانور گشت

اگر نه از نسیم دست رس بودی
ز سیم دیده من کار من چو زر گشت

دل از دریچه فکرت به نفس ناطقه داد
نشان لعل لبت زادم و هزار گشت

نه در غم عشق تو لبریز قلم سعدی
فتاده چون فرو سخن بر گشت

به خاطرم غزل سوزناک رودی نمود
هر در دو باغ خیال من انتقید گشت

[illegible]

[illegible]

کتاب غزلیات قدیم من کلیات شیخ سعدی قدس سره

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تیغ می‌زنی غرض ما قبول توست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست

گر بنده می‌نوازی و ور زانکه می‌کشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست

گردن کشند کافر و گردن کشان شیر
شاید که بر کنار کشی کآشنای توست

هر جا که در دیار زنده دلان بر زمین توست
هر جا که هست غمزه و ابرو دعای توست

شها من گنه بتو در مانده‌ام اسیر
گر بر طرف کشته بلای مبتلای توست

قوت روان شکستگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای توست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
عذری که می‌رود به امید عطای توست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست

کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای توست

سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

[illegible]

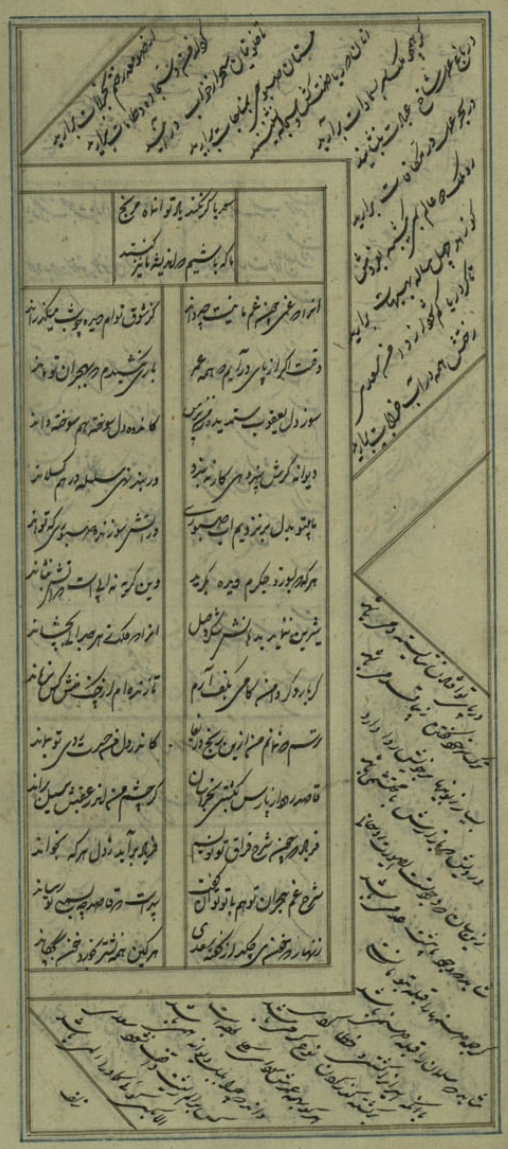

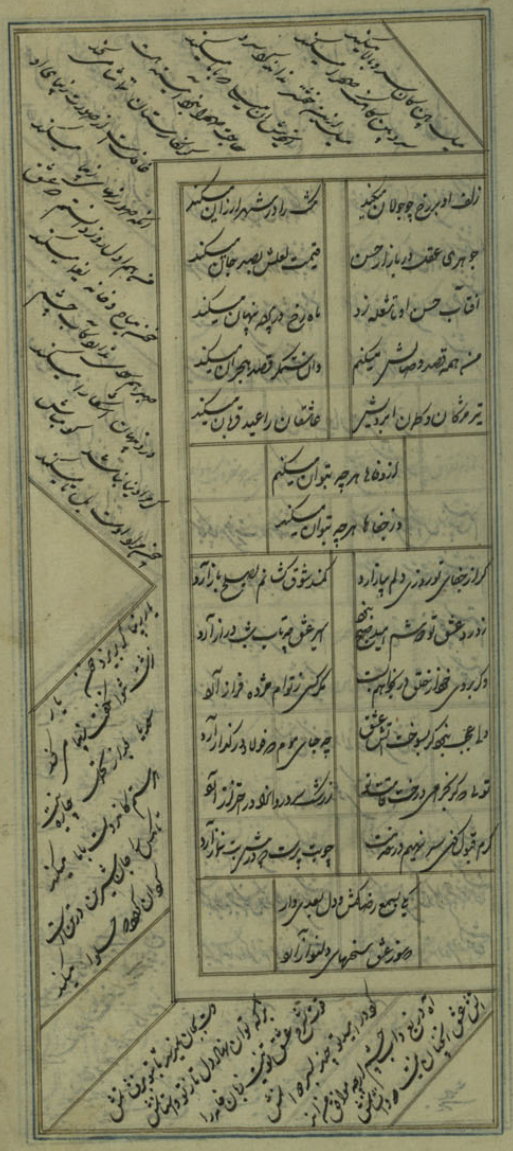

هر که پرسد ای فلان جان دلت چگونه شد
خسته شد و میدهم همی ز اندوه پیچش

عمر هم رفت زانچه در دل دارم از تو پیش
لعل لولوی جان بود خط سبز سرخ شش

لذت قند مصر بخش هر زمان از لب بلبش
گر پس از این مرا مرگ جان بایم می دهدش

بیت زیر نام کام دل در کف اختیار من
گر بایل فزاید زینهه دار باشکر

عشق تو گفته بجان بهر دو آمد زود مرگ
بر بخند شاه هر تا زجان جهان بگذشت

بگذرم گر غربت در عهد تو نشکستم
ور شنم بی سر و پا پیش کس نه پستم

شگفت نامزدم از بداد رود وداع
ور بخوانت بجانت ور بپیوندم

شناز کردم و از پنجه هجر بستم
ور بجان تو قصد نماز نجیر بستم

من از زبان و تمنای مهلت تو زبان
اگر چه آب حیاتا هلاک تو جستم

بپیش چاکر تو دادا ز سر مهر کز من نیست
هر بجان تو دعوی کنند هم هستم

هر سر آنم که پس مهر در دهم کشم
از زبان من نفس بر بطاقه بر کشم

بگذرم چون چگل زگرد ره و خوش خوش
نه بخفیه سر زبان در کام هم چون سر کشم

بگذرم بنیاز اگر تیغ چو مورد اندکشم
من نه چون مور بانه زور در این کشم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
بخش آنصر و علیک السلام و اکرام

قیام تو نیست کز تو دعا کنند قبول
بکمتر از شرط ادب پیش سرو قیام

اگر ز دست بر آید ز دیده خاک رهی
وگر بخاک سر آرد ز کس نخواهم

تو اتفاق به بینی مرا دگر گون اکنون
تو روح پاکی دانی سرور زگار جام

تخت پوش ره انداخت اصل آن هست
درون جامه پرست است چه کلاه ز جامه

از اتفاق چه خوشتر بجان اگر دارند
درون پرهنر چه هنر چه خوبتر دیبا دارم

اگر تو آدمی اعتقاد من این است
ور دیوان نهشند و بر در حرام

نیم خایچو همی سماع زود هاست
چه جای نرغه عندلیب پای حرام

در این سماع همه صوفیان شاخ هر وس
بپیش شراب همه صوفیان ادرد دام

خوبان از در م باز مگر دید جان اندوه
بدیدار تو شوخ تعدم بگفتار تو خوشتم

وگر چه غایرت با کسی پیوندد
مبادا روز دولت بخت ور خرد تو پیوندد

یکی ماهی ز مهر تو بهر مهد سنگین دل
نکرد نکاه زده دار نخجیر نیفت نهم

وگر خوشت قاردن کس در بابت نازند
کجا تهاتر من پایه رابت نازند

بجانت کز خیال جان زیادت تر گرد ارم
بجان جان جانا ز یاد ر دارم نشم

فی نسب مخلصات

دله

دله ایضا

دله ایضا

دله ایضا

دله ایضا

دله ایضا

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له اصیف

له ایضاً

چکار کسی که بر تو بمعشوق باشد
هر راز تو کز دش دل بوی چو چشم تبه

دلش نفس قرار پابد در تو نوشت
اندیشه مکنم که مدتا چشمه شبه

له ایضاً

مارا بچه وجه از تو امید بهی تبه
با طاقت انتظار در سی تبه

چندان که در خت گل سوری باشد
جمشید ران ملیان ضحاک زری تبه

له ایضاً

انقد که بهر نو بهرت آمد بلبل
نشکفته نهنو بار گشتی بر بلبل

چکاره بسر امید در خاطر داشت
امید در راز و عمر کوتاه چه بلبل

له ایضاً

روزی نظرش بر من مسکین افتاد
میدم که معلم مرا بدو نشیر آفتاد

گفتا که ترا فتاب بر خرتابه
ان سایه کران چرا بود در شیر افتاد

له ایضاً

از هر چه کنی هر هم ترا بیش اولیتر
دلدار ترا خلق هر چه پیش اولیتر

لابد بدست پیشتان میبرام
گر مرگ بتیر بدست خویش اولیتر

له ایضاً

له ایضاً

درد دلم از خاک سر کوی تو بیش
درد هر ا کرد نا پرستاری

دوری بهر است بقصر نزدیک کم پرسش
ان شر حرمان دوری بهر است

له ایضاً

همیشه سیل طبع پر شور بیش
از زاده تو اهر چه پیش رو بیش

فردوس نیز با سر او رو بیش
صد رخ نهد بهشت در پهلو بیش

له ایضاً

منم که عشق هر روز بیش
بس تاب که بچون داد

نالیدن در بیش نیتهٔ بیش
در نیتهٔ نشستگان کان داد

له ایضاً

گر باین هنر منم نیاز بر بیش
یا هیچ هوای بر منم کمتر خویش

تا هم سر خویش گیرم و گوز خویش
تا بنده کیت کنم کان در خویش

له ایضاً

گر دست دهد دولت ایام وصال
یکبوسه بران نیته خالت بمسم

در بر بهاد سر سطای جمال
یکبوسه دگر دادم ان نیته غال

له

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

له

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

له الرصيف

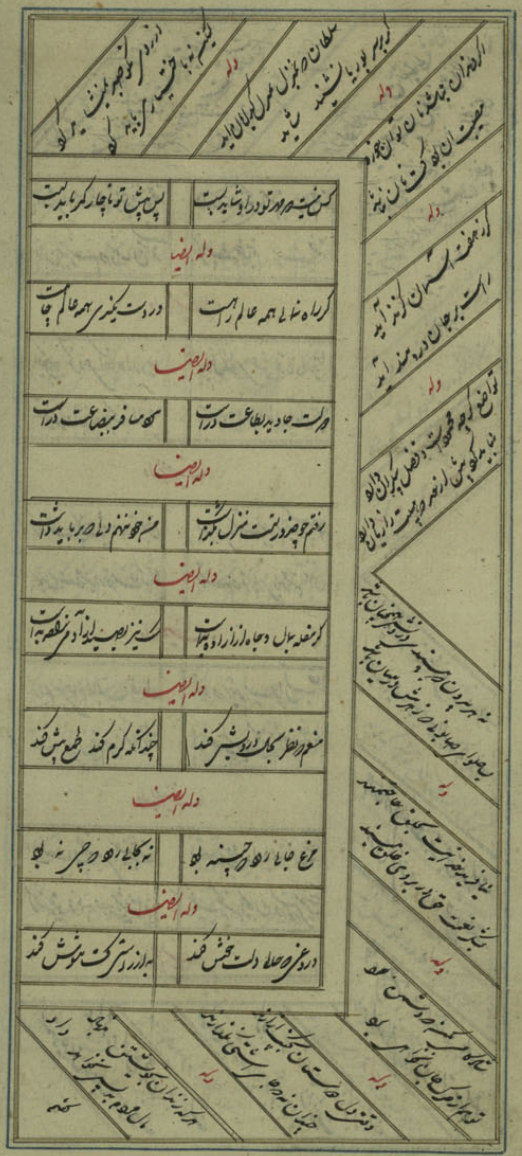

دله الصیف

عمرت دراز باد که گوته کنی نفس — پیغمرت شفیع همی آورم بسیر
معذرت سر بسوخته سهو پاهوس — در دست نمی کند سر رو پس چو پیش چو پس
خانه خراب کرد در بیرج کبوتران — گیتی سرا بکیش ح ببردیم در قفس
گرچه عتاب دلبر و خشم ادبشر در کمین — زنهار ازین نترسند شحنه و عسس
این گرکه کوبن ح برابرد نمیتست — گر کهین شوند بردمکس
گر بشکنی ح تو پهلو گر کجبه — ح ناگزیر ده بشوی از بکجه بابسپر
گر بخش خویش میطلبی در جهان لک — در زیر آسمان بنخ بیچون همچس
عمر نفس شمردن دانا بروز نرخ — خفته در زندگانی باغیر هم گر

دال الرسالة

در منظر موافق رو می درم — چه حقیقتشنه هزالفرو هم
هر لحظه این را بجاز خویا — هر لحظه از اجوان راسلم
رفیق حجره و گرمابه و کمر — بصحرا بهم در خانه برم
مقدم در خوخر که نافت — و گر بار این خوخر آن مقدم
نهند از ترس تر — هر بلا — چنان بر پیش کمر بده تو هم

دله الصیف

ذکر محکم بهنه سر نیزه شعوار — همصورت عقده بخت من محکم
وصال دلبر نیست بخت دیوار — حریف دشمنان ابراست پرچم
هر انگه از پشت آدم زاد ناچار — ره بر پشت فرزندان آدم

دله — طریقت خواهر از خشه سر ی جاموز — الصیف
ره این است ای برادر تا جهنم

ان شنیدی ح در بلاد شمال — بجوادی بخیک و حاجب مال
دختری زشت و بی بهره خواهش — گر همه چیز جایه نیکو داشت
زشت شهره دبقری دو پا — دیلو بر عروس نازیبا
با جوانان چو لعبت سیمین — عقد بستن بسیلنر کابین
شب ضلت و شرط عشرت بجه — عرق و عقد کودکش بسجه
نقره لهزده بر دست دغل — عنبر آمیخته بگنده نیل
پهلو از کفار بر برد و داشت — تا کرا زیر و بر چه افتاد برداشت
فال بر بار لیو د طالع زشت — در خروج بروی اهرمن هشت
هر شب روی کهه بر دیوار — تا نبایست دیش ان دیوار
بار انوعروس چان فرسای — دست در گردنش بقهر چو درای

دله العجب

ماهیست آن نه زیبای من	سرو رود از نوزان هوا زای من
کاشوبترین شهر از نکنه زلف اوست	نیمه بر پای جهان پابرجاست من
هر کس با هر دو یا سر خویش است	وان من نه کاست هم با ما من
جانبه دانا چیست این سیمین رخ	کاندرو دو کم مرشد کالای من
گر بنفشه باز شوان یافتن	در جوان وسع او خمار من
در بصر رودست در کون کنند	اتفاقا ما را ایدا رای من
هر زمان خط هم در کونش کنم	تا زمین تر عرصه سر از غصه من
ما هنیم بر خمار از جهر او	کم نخواهد بود استغفار من
ای تفاخر بین در خلافت میکنند	تا کجا باشد خیانت جای من

دله العجب

خشت بالین عیش بشکر دهن	یاسمین بوی از غوان بیدهن
روز و شب همزیر و دیم دکان	در دکان مجلس و در سرای منم
گاه بر سم نهاده دست ادب	همچو سرو ایستاده در چمنم
گر چنان تخت انخته را گوش	در تنم راست بر است پر شن

دله العجب

ماهیست آن نه زیبای من	سرو رود از نوزان هوا زای من
کاشوبترین شهر از نکنه زلف اوست	نیمه بر پای جهان پابرجاست من
هر کس با هر دو یا سر خویش است	وان من نه کاست هم با ما من
جانبه دانا چیست این سیمین رخ	کاندرو دو کم مرشد کالای من
گر بنفشه باز شوان یافتن	در جوان وسع او خمار من
در بصر رودست در کون کنند	اتفاقا ما را ایدا رای من
هر زمان خط هم در کونش کنم	تا زمین تر عرصه سر از غصه من
ما هنیم بر خمار از جهر او	کم نخواهد بود استغفار من
ای تفاخر بین در خلافت میکنند	تا کجا باشد خیانت جای من

دله العجب

خشت بالین عیش بشکر دهن	یاسمین بوی از غوان بیدهن
روز و شب همزیر و دیم دکان	در دکان مجلس و در سرای منم
گاه بر سم نهاده دست ادب	همچو سرو ایستاده در چمنم
گر چنان تخت انخته را گوش	در تنم راست بر است پر شن

دله العجب

عاصیان را پیش تو نیست اعتبار	در شفاعت تو مرا کن کار نیست
گرنه ملک گیری بدان مانند	در حضور دل خسته را خوار نیست

دله العجب

آنکه سرو دشمن قدت را نیست	با همه زشت و با نیست
امر زدان فاخ کشیده او	همه را صبر است و مارا نیست
بوالعجب عاشق هم و هستم دارم	در نصیبم غیر خوان یغمایی نیست
بخت ما هم چنان شود راست	در بخیر حسرتش زور با نیست
ای بزیبا از جهان خرمند	چو فنا کنند زیبا نیست
گر تو از دوستان نیکیها	دست تا لاد ان نیکیها نیست
چتو و من بیش نیکند و	در عهدم چو تو خاری نیست
آنکه هم تنگ صبح در کونت	آب در تنگ هیچ خاری نیست
بر سر کوی ما چرا نروی	مگر خاطر تو شانی نیست
چه کنه کرده ام نگاریا	در تلاک صحبت مانیست
همه بر کرفتن از دنیست	همه تم در دل است و با را نیست
بجا عیم دستگیری کنم	در سراپیش این تمنایی نیست

دله العجب

دله الیه

مقصد گر خود زما در پس کند | خشک یکسر حرمت دار و مهری
وان کلیم از پیش و پس بر رفتا | شرح ان چشم سیه نزاره گیری
تا چو بر رو دی فتد بهمن زنج | زیرو زبر کرده پشه بستری
شاه هر مطبوع شهر و اسیرانت | اتفا پابس بود در کشوری
پادشاهان خواب بر مژگان شکست | عارفان بر پشت زانو منتظری
این عصا کاندر میان پر ست | بشکند گر اهرمن پشه دری
پیش این نیرنگ نامه شوام توشت | انچنانست را بیابد در فتری

دله الیه

اتفا پا دو زور مرد ندهر | ابری ای گیر خواره زن ابری
مونست خوانم و نه دلبر خوانم | کبری ای گیر خواره زن کبری
تو بخیب چو دیبی تو بخیب | هیری ای گیر خواره زن هیری
بداق جهانیان تخمر | مهری ای گیر خواره زن مهری

دله الیه

اور سی شنیده ام در زمان شاه مجلسی | با که همراز خانه همکف اژدهائی
کاهی خالی از غرامت و فارغ از غروری | مردم بیچاره همسایه پارسائی

دله الیه

دله

گشتم چو پاره بادام | گشتم نخوام سرت بخوری
تو بار کر بختیر چو آهو | دامال چابه ری چیوری
من خفته غنچه صفت دارم | نه هرا نفی جلال هروی

دله الیه

تر امن صوت میدارم چو بلبل | در اغوش کشم تا بیه وری
مرا از عاشق بیهوش ننگ است | وگرنه مادری دارم چیوری

دله الیه

هر که پیرو سلطان خاطر خویش | از همه خلق پشه خلطه
وان سیه شو بکوشش و رنج | هر قضا بخشد و قدر خواهد
دخترانه رشکم پسر نشود | نه تمنا ره دل پسر خواهد
تیز بر پیش کاروان سالار | کو بیان مرده ره و خر خواهد

دله الیه

از تجمل کنده نا بایه دلو | هر جو عشق نه محمد پشه
ور نه تیار و در دست پشه | ور نه تیار و در دست پشه

دله الیه

دله

ولهٔ الیضاً

اینهمه زینت زنان باشد — مرد را گیرد و خانه رقیبت بس

ولهٔ الیضاً

آن عهد پایدار سر و جانت زداد — گر غاش بجاره نیکردی باد
آنکه بگنجی در کس چو تنگ نجهد — وامروز چاه در کس چو تنگ نجهد

ولهٔ الیضاً

این ریشیر تو تخت دیبر بر می آید — آب تخت بزیر بر می آید
با اینهمه چشم کم تو می آرم باز — آبم بدان گیر بر می آید

ولهٔ الیضاً

لاله بیده بهر زه لولو ناب میریز — بر رو می چو ز رشک چو سیماب میریز
شرط است در این مجلس عشرت بزنوا — تو صبح نشی هر نیده آب میریز

ولهٔ الیضاً

از می حراب افزاید و دلها سر نخفته — در غلغه کاشت و در سر بر نخفته
در باد سرخ بیج و در کس نگینه — گر خود دن و بیدان سیاه نخفته

ولهٔ الیضاً

ان شیفته را چه باد در بوق افتاد — آن شیفته بر کشت برباد برلو

ولهٔ الیضاً

خوبرو کو پاس در بر کس — وهان لعبت کها زیبر است
زشت رو کو هزار علة پیشرا — وهان گهه شوی بارین است

ولهٔ الیضاً

جام صفت چند در یک روزنا — عجب است از یکه آب دابه
سر بریان و جوزه با هم دوست — شخم مرغ و جوع کرا به

ولهٔ الیضاً

چو خویشتن شوانده در محرخلوت قاضی — ضرورت ست بر دیران کنهگو بخت
وگفت پیرزن از زیر پوست کینه بزیر — در وغ گفته و دشمن نیز بدرخت

ولهٔ الیضاً

مرا از بهر دنیا ری شاگفت — وبخت بسعادت مقترن باد
چو دنیا رش نخواهم انهم نگفت — مرا شرم از رو بر حرمت چو زن باد

ولهٔ الیضاً

مشغفه بنفشه در قرنفل — تحق چاپاز و حسنق خوبرخ
این یک جبه ست دکر پشه — بایه و قمر زبان دو قمر سه
آنخش آذر اکرد را رکشه — نرخداوه و نسلق ارزو خشه

کتاب چشمه خضر نظامی مصلح الدین سعدی شیرازی

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین اما بعد چنین گوید
جمع پریشان دیدن این دیوان که جمع بالقوه است جمع بالفعل این بنده فقیر خواهد
یا دیدن دوستان و دیگر عمومیات و دیگر دوستان نهاد اول چراغ افروزی است
و بخشنده او هم و آخر هم و اول هم و آخر هم و الله اعلم و هو یقول الحق و هو یهدی
السبیل و هو المستعان و علیه التکلان و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
عمده العشیره النفع فی الیسیر و هو خیر من الکثیر و الملال یحصل من الکثیر و نقیضه
القول الحسن خیر من سکت و دین الحق و ترس الحدید و امر بالمعروف و نهی عن المنکر واجبان
شهادة لا ینفع الا عند العدالت و لا یسمع الا من کان بصیرا لا یقبل القراءة
و ذو نجران لم یسمع هذا الحدیث و هو کبیر قال اخبرنا ابو شفیع لکنی قال
اخبرنا ابن السنه قال اخبرنا ابو الرفوق الهجری قال اخبرنا ابو بشیر
البستانی قال اخبرنا ابو نصر الوراق بمصر قال اخبرنا ابو شجعه
القصری قال اخبرنا ان تبره الضعف و لمقتبر تبره البقعه احمق بن قتیبه قتلته

دله الرجز

کاخر لیف انیقدر زانه	کار آخت له زون چیچه

دله الرجز

آتشه ر قصر ملک رخسان	این بار اگرش نمه خسرو شیرین
روباه چه پرسی زشتان بوی	امروز چو پرسیس تا بیات کان

دله الرجز

لقه بنوازان صنم کاوکیش	بیر به نواز موهنان در دشر
مرکفت لام ستمه ازدل ریش	اگیلشر مسز ازپس مرجر از ارشل

دله الرجز

مرکب ازبهر راحتی باشه	بنده از رب خویش در رخت
گوشت قطعا بر استخوانش نیست	راست انه اب شطرنج است

دله الرجز

در مهد ر بلاغت ار چه باز سیم	در عالم نطق ار چه پسیقا نفیم
دانم چه نگار در دستور جهان	سحبان زمانه بحکم ر سیم

دله الرجز

ما کر به نطق طوطی خوش نفیم	بر شکر گفتار مصری ر سیم

زاد کان پاضاعت را در کان دادن قوتا تمام بخشش در ستدن و
دادن دانه دشه جام خوش بخشش بوسهی بخشه قدر از جانوان دریستد
هر از نمره خطا و بخشه با کوهساران چشمه کوه الوند با دریچه کام دوان
هر بر سان نقل نقل این بیقران بطریق نقلان کز شکر دهد دام چشم
دلب عشوقان کز تمام تیام شیع بشعله پر شعله همی تصد دارش شیع
همه را در شعله دان مشمار ایلغ فیها فقد بوجسم باکوته بر سان عاد عبد شان
در خیمه اذا قام تصب بعیوقه او نشته دار نیه بر نیه کان بفتح نخ نشته
دار نخله پهنه شان بحر عالا سلوه و فلاح همچه قبله زاد نیه همه را از کبر
آلا ترک ما دیه شان در خلوتخانه ابوالکباست الذکوره در کله ابر باع
الخصتین متحاذار کنش این بشتاقان از داد از نا سزای ملیت ملک قدص اهر قفیل
آبها تا تی منزم و کر چشمان با تقاری لقاری رو بها منور و کوهها مدور
روشن دار دیه پسندیده قبان و کساغه و چشم ستان مدعیان و کشش
پهوش غمازان کشنده این افعال و اشتگران این احوال و شنیدن این
اقوال گوردمال کوان هر جا دلا هر بخشحوا فر بستهد صلوح در زیر این
لذا زهر جا و تحریرت پاک کن با یکون با جر بر کریا با براق در کوه ق

و معنی این هر بیت ان است که جمع معشران باده درای و شیشه ان
شاثر خای او با تر دپسنده به قرو کمنس کوکان در بین هر کبن کجران
از زاد و به زوبا ر بشان کشین الکه و کیشن وای تیز بشان زهار
تا خرزه را بهرزه در بروته قصر بر بشان غمان بهرید طبله لرزه خود کاس
پاد و سر اس سر پوشیدکان جاس مزهید بوقوا د طبل کوکان عربنید
بلکه این صاحوق را بر دو در نبر هوان نخشید و هران در نهدان نو بهار
چیار به در دندان جلبان دا شتند قصر اته عجلت این کشم از پشت زار
تشنیه بلکه این رشحات با بر صفحاه کشته زار بر نیه هر انه کا ر بیخ قلب
و کوشش بجا بهدست و این عیش شهوهن و بشیر عاجل و اجلت است

لذ در کس هیز کان نا هی دهدت	در نا قره خام کیه کا هی دهدت
هر نقطه سیه چ در و بر نی	نه ا به شه چا رده ا هی دهدت

مولانا رحمه الله در فیه جوز الکعب ساتا چه هزه خواهر ساته و چه نا
خواهر خوانیه بچه دلید فرحی و بچه عمت نخهر بیت و کنز کس دران
قث ریه و دشیر بکندکان سپا نیه و یله بفوج فوادمیندیا نکه اکبولنا
سر کردنا با جر زه جری از پا با جری نویه نا مراد ر نوی چوبه بر اله بیت

المجلس الثاني

المجلس الثالث

۵۸۹

۵۸۸

ادوالله زاغ دارد و ناخالشر رستان و زندان و مادران مخواهان
ایشان را بآزمایش و صدق و نیاز و نان و بیاز و کبر و راز در رسان
و مردان این جمع را در عزا و نیاز و چشم قلب بنا کنا هوا را بحق نور
و نار و اسحار و انوار و ازهار و قنا عذاب النار و ما لمنکحات
و اکرم اسم رب العالمین کتب کلیب تسبیح القادر فصیح الشعراء المتحیرین
المشهور شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره و نور
مرقده بعون الله و حسن توفیقه بید الحقیر الفقیر السکین المحتاج

الذلیل الا زبه الجلیل کمر بیک آبید
در یوم چهارشنبه شهر شوال المکرم
از سنه اثنی و ثلثین و ثمانین
بعد الالف هجریه نبویه

امید دارد چنان است در خواننده چشم از عیوب آن پوشیده و این عاجز را
در عجز خیر یاد فرماید و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین الطاهرین